



سرشناسه	: ساعی‌ور، نادر، ۱۳۵۳ -
عنوان و نام پدیدآور	: آن سوی پل/ نادر ساعی‌ور.
مشخصات نشر	: تهران: سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس، انتشارات هنر دفاع، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۸۸ ص.
شابک	: ۹۸۳۷۲-۸-۱-۹۷۸-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian drama -- 20th century
شناسه افزوده	: سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس، انتشارات هنر دفاع.
رده‌بندی کنگره	: PIR۸۰۸۷/الف/۳۳۲۱۸ ۱۳۹۶
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۴/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۹۱۲۳۷۰



## آن سوی پل

نادر ساعی‌ور

ناشر: هنر دفاع (وابسته به سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس)

طراح جلد و صفحه‌آرا: رحیم کبیرصابر

نوبت چاپ: اول/ ۱۳۹۶ شمارهگان: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۳۷۲-۸-۱ قیمت: ۶۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی: تهران، خیابان شهید مرتضی مطهری، خیابان میرعماد، نبش کوچه یکم، پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۸۴۱۸-۸۸۷۵۳۰۳۷

مرکز پخش: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پلاک ۱۲۶۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

# آن سوی پل

نادر ساعی ور



## یادداشت

تئاتر دیرپاترین هنر در طول تاریخ بشر به خاطر بی‌واسطه بودن و آئین‌وارگی‌اش همواره به عنوان شکلی از رسانه، در کنار مردم و همراه او تاریخ را تجربه و به آن کسوتی از هنر پوشانده است. جنگ که آغاز شد، همه‌ی آحاد مردم تحمیل آن را احساس کردند و تئاتر نیز به عنوان یک یار همراه و همراز، همپای مردم کارکردی دفاعی به خود گرفت و گروهی از هنرمندان متعهد و دلسوز پیش‌کسوتِ باتجربه، با یاری خیل عظیمی از جوانان پرشور، هرچند کم‌تجربه در این جنگ نابرابر با هنر تئاتر، راوی بخشی از تاریخ پرافتخار و جاودانه‌ی هشت سال دفاع مقدس شدند. پس از پایان دوران دفاع مقدس این پرچم بیش از پیش قدکشید و مجرب‌تر و کارآمدتر شد و برای خود ماهیت، شخصیت و اعتبار پیدا کرده و فراتر از گونه‌ای جدید، در قامت یک مکتب در بدنه‌ی تئاتر کشور هویت یافت.

تئاتر دفاع مقدس چندسالی است که عنوان مقاومت را به خود پذیرفته است، با فراز و نشیب‌هایی مسیر دشوار اما تأثیرگذاری را می‌پیماید و البته با موانع و آسیب‌هایی مواجه است. یکی از آسیب‌های مهم در این کارزار، متون نمایشی است که به عنوان نقشه‌ی عملیاتی می‌بایست نگاه‌های کارشناسانه و عملیاتی به آن صورت پذیرد تا بخشی از مشکلات این گونه از تئاتر شریف مرتفع گردد.

در همین راستا مدیریت هنرهای نمایشی سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس در گام نخست جدید فعالیت‌های خود پس از تشکیل شورای ارزیابی و انتخاب متون متشکل از آقایان دکتر مهرداد رایانی مخصوص، محسن سلیمانی فارسانی و ایرج افشاری اصل متون نمایشی این حوزه را جمع‌آوری، کارشناسی، انتخاب و پس از مشاوره با پدیدآورندگان، نمایشنامه‌ی حاضر را جهت چاپ آماده‌سازی نمودند که امیدواریم به این طریق، به بخشی از نیازهای تئاتر کشور پاسخ داده و در آینده با تداوم و استمرار این طرح، شاهد شکوفایی هرچه بیشتر تئاتر مقاومت باشیم.

رئیس سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس

دکتر علی اصغر جعفری

## آدم‌ها:

فرهاد: جوان بیست و چهار ساله  
مریم: خواهر فرهاد، سی و پنج ساله  
یوسف: چهل و دوساله، شوهر مریم  
ایاز: چهل و هشت ساله، دوست یوسف

## مکان:

یک منزل کلنگی که به زور سرپاست. اما با سلیقه‌ی  
خوب مریم، تزئین شده و قابل سکونت است.  
رودخانه‌ای این منزل را از شهر جدا کرده!





## صحنه‌ی یک

[فرهاد روی تختش خوابیده است. اطراف تختش کتاب‌ها و مجلات و ته سیگارها به صورت نامنظم ریخته شده است. مریم وارد اتاق می‌شود و مستقیم به سمت فرهاد می‌رود. او عجله دارد!]

فرهاد... پاشو دیگه فرهاد... [مریم وسایلش را جمع می‌کند. انگار قصد بیرون رفتن دارد. شمع‌ها را جلوی آینه می‌گذارد. ] فرهاد... فرهاد... واسه بیدار کردن تو باید عین یه ساعت سمج زنگ بزنم. فرهاد... فرهاد... فرهاد... [مریم کم‌کم متوجه وضعیت غیرعادی فرهاد می‌شود. لحن شیطنت آمیز گفتارش تغییر می‌کند.] فرهاد... [مریم به دقت ته سیگاری را بو می‌کشد!] خدای من... من از دست توجه خاکی سرم بریزم فرهاد... دم به ساعت تا یه گوشه‌ی خلوت پیدا می‌کنی این کنافتارو می‌کشی تو سینه‌ات. بلند شو دیگه... فرهاد. [التماس] بلندشو... خدایا، خسته شدم از بس سرت دادکشیدم... توجهی بهت نکردم... آخه چرا

مریم:

این قدر اذیتم می‌کنی؟! از بی‌توجهی فرهاد خسته شده،  
مشتی به او می‌زند. [پاشو دیگه دیوونه! فرهاد عصبی از  
خواب می‌پرد!

فرهاد:

توئی؟ آخ... سرم...

مریم:

تاحالا نمردی خوبه!

فرهاد:

داشتم به یه قصه فکر می‌کردم.

مریم:

آخه من نمی‌فهمم! اونائی که کتاب‌های چند هزار  
صفحه‌ای می‌نویسن چرا از این زهرمارها نمی‌ریزن تو  
سینه‌اشون. اما تو واسه چهار صفحه چرندی که می‌بافی...

فرهاد:

آ... آ... تندتند حرف زدنت باش! من اجازه  
نمی‌دم کسی به سلول‌های خاکستریم توهین کنه.

مریم:

ببین فرهاد... نه آخه این جوری قهر نکن! برگرد طرف  
من... من فقط می‌گم تو چرا این سلول‌های خاکستری  
نازنازیتو با این زهرمار خراب می‌کنی؟ حیف نیست؟ به  
خدا قبلاً کلی پیش دوستام پز خوش‌تیپی تو رو  
می‌دادم. اما حالا برو تو آینه قیافه‌ی خودتو ببین. ببین  
اونی که تو آینه است داداش منه؟ [فرهاد به طرف آینه  
می‌رود. نورشمع‌ها به او قیافه‌ی مهبیبی داده است.]

فرهاد:

نه... این فرهاد سابق نیست! [مریم نگاهی به ساعتش  
می‌کند.]

آن سوی پل □ ۱۱

مریم: آگه حواست سرجاشه و وقت داشتن لطفاً منو برسونین...  
کلی دیرم شده.

فرهاد: تو امشب سرکار نمی‌ری خواهرجون... یا لااقل کمی دیر  
می‌ری!

مریم: باز چه خوابی دیدی؟  
فرهاد: این دفعه برعکس. می‌خوام در مورد تعبیر خواب‌هام  
باهات حرف بزنم.

مریم: الان وقتش نیست... دیرم شده!  
فرهاد: صبرکن. از صبح جلوی همین آینه دارم تمرین اعتماد به  
نفس می‌کنم که بتونم باهات حرف بزنم. [مریم لحظه‌ای  
می‌ماند. جدی بودن فرهاد مانعش می‌شود.] مریم... من باید  
یه چیزهایی رو بهت بگم!

مریم: چی؟  
فرهاد: مقدماً یه توضیحی باید در مورد وضعیت گند خودم بدم.

مریم: باز طلبکارا افتادن دنبالت؟

فرهاد: کاش همین بود... خیلی‌ها فکر می‌کنن کله‌ام بوی قورمه  
سبزی می‌ده. خودت هم چندبار اینو بهم گفتی.

مریم: تو هنوز درگیر اون مقاله‌های چاپ شده‌اتی؟

فرهاد: یه جورهایی آره... شاید شروع ماجرا همینه.

مریم: خب تو که رفتی تعهد دادی. اونام قانع شدن. همین طور  
الکی که نیست... از چی می‌ترسی؟

- فرهاد: این اواخر یه اتفاقات دیگه‌ای افتاده.
- مریم: ...
- فرهاد: یه لحظه صبرکن. [فرهاد می‌رود و از دم در اتاق یوسف سرکی می‌کشد و بر می‌گردد.] بیا... بیا بشین... خب مسأله اینه که بازهم یه مقاله‌ی دیگه ازم چاپ شده.
- مریم: چی؟
- فرهاد: آره... درست شنیدی. من با این که تعهد داده بودم اما چند روز پیش بازم یه مقاله چاپ کردم.
- مریم: خب... بازم می‌ری یه تعهد دیگه می‌دی و تموم.
- فرهاد: این چند روزه چندبار منو خواستن. پاسپورتم رو گرفتن. تا اطلاع ثانوی حق خروج از کشور رو ندارم.
- مریم: تترس... اتفاقی نمی‌افته... تازه وقتی پاسپورت داشتی مثلاً خیلی جاها رفتی؟
- فرهاد: موضوع بیخ پیدا کرده. اونا از دوستای من حرف می‌زدن. از آدم‌هایی که می‌شناسم می‌پرسیدن. کلی کارشده رو پرونده‌ام.
- مریم: مگه دوستات کی‌ان؟
- فرهاد: خب گیر کار من هم همینه. یه عده‌ای از مقاله‌ی من نقل قول کردن. اونا فکر می‌کنن اطلاعات مطلب من دست اوله.

- مریم: منظورت چیه؟ [فرهاد بر می‌خیزد و مجله‌ای را از مخفیگاهش بیرون کشیده، می‌آورد.]
- فرهاد: شماره جدید "آرش" ... چاپ سوئد. [مریم ورق می‌زند.]
- مریم: این که عکس توئه...
- فرهاد: تازه... این هم معرفیمه. [فرهاد متوجه نگاه مریم می‌شود.]
- چیه؟ چرا این جوری نیگام می‌کنی؟
- مریم: حالا می‌خوای چی کار کنی؟
- فرهاد: می‌رم خارج. اونجا برام بهتره.
- مریم: اروپا؟
- فرهاد: شاید هم آمریکا...
- مریم: پس بگو... این که می‌گفتی اینجا همه کرن و حرفهامو نمی‌فهمن و به سلول‌های خاکستریم توهین می‌شه و این‌ها... همه بهونه بود دیگه... نه؟
- فرهاد: نه... من...
- مریم: دیگه ادامه نده فرهاد... تا آخرش رو خوندم. [بغض]
- هرکاری دلت می‌خواد بکن. هرجایی که دلت می‌خواد برو. منم دیگه دیرم شده. باید برم سرکار. [مریم از پله‌ها بالا می‌رود که فرهاد سرراشش قرار می‌گیرد.]
- فرهاد: مریم... [مریم صورتش را بر می‌گرداند. انگار قطره اشکی بر گونه‌اش چکیده.] کوچولوی نازنازی من... خواهرکم...

مریم: بکش کنار. می‌خوام برم. کوچولوی نازنازی هم خودتی.

یه کوچولوی ابله... کاری نکن دهنم واشه.

فرهاد: تو فکر می‌کنی من خیلی دلم می‌خواد ازت جدا شم؟ یا

از یوسف؟ از تنها کسایی که تو این دنیا دارم؟ من دروغ

نمی‌گم مریم. اونا با من تماس گرفتن. کلی از کارهام

تعریف کردن. اونجا کلی معروف شدم. کافیه پام به اونجا

برسه. ازم حمایت می‌کنن... پانسیون دارن. مشکلات

اسکان و اقامت من حله... اونا حتی ترتیب خروج منو

می‌دن... اما هزینه‌ی "نفربر" بامنه.

مریم: ...؟

فرهاد: نفربر... اون که منو می‌بره اون ور مرز!

مریم: قاطی اینا نشو فرهاد... خطرناکه... تو بدون این که

خودت بخوای پات کشیده می‌شه وسط.

فرهاد: تو رو خدا دیگه شروع نکن. باورکن این حرف‌ها رو

حفظم. اما کمی هم به من فکر کن. من وقت زیادی ندارم.

مریم: تو فقط می‌خوای بری... دنبال بهونه‌ای. همین.

فرهاد: [آرام] ببین خواهرکم... من اینجا نمی‌دونم کییم... یه

خدمتگزار مردم؟ یه قهرمان؟ یا یکی که مردم بهش

می‌خندن؟ یا اصلاً یه بازیچه؟ معلوم نیست کی به کیه...

مریم: حالا از من چی می‌خوای؟

فرهاد: [نفسی تازه می‌کند.] خودت می‌دونی که ما این خونه رو سه تایی ساختیم. پول زمینش رو هم سه تایی دادیم. قرار هم گذاشتیم خونه به اسم تو بشه.

مریم: منظور؟

فرهاد: صبرکن... می‌خوام از اول بهت توضیح بدم. رک و پوست کنده تو این خونه کسی آویزون کسی نیست. می‌خوام بگم درسته که من تو این خونه غذا می‌خورم، غذایی که تو پختی... درسته که گاهی لباس‌های شوهر بهشتیتو می‌دی می‌پوشم. درسته که بعضی وقت‌ها پول می‌ذاری تو جیبم... اما من هم یه منفعت‌هایی برا شما دارم. همین جواری انگل هم نیستم. ناراحت نشو. اما یکی باید باشه این وقت شب تو رو برسونه بیمارستان یانه؟ یا یکی باید آقا یوسف رو کولش بگیره این پله‌ها رو بالا پائین ببره یانه؟

مریم: همه اینا رو برامون چقدر حساب کردی؟

فرهاد: تو رو خدا این جواری با من حرف نزن مریم... می‌دونم عاشقشی. می‌دونم پیش تو به آقا یوسف نمی‌شه گفت بالای چشمت ابروئه. اما یه لحظه به من فکر کن.

مریم: من دیرم شده فرهاد... زودباش بگو ببینم چی ازم می‌خوای؟

- فرهاد: خب سهم خودم رو. من می‌گم خونه رو بفروشیم... یک سوم پول خونه رو که به من بدی اون ور مرزم.
- مریم: آروم باش... ممکنه یوسف صداتو بشنوه. می‌دونی که حرف از فروختن خونه چقدر ناراحتش می‌کنه.
- فرهاد: دست مریزاد مریم خانم... دست مریزاد...  
مریم: آروم‌تر.
- فرهاد: خیلی خب... حالا چی؟ به یوسف می‌گی خونه رو بفروشیم؟
- مریم: یوسف مریضه... نباید بهش شوک وارد بشه.
- فرهاد: مریم... یه نگاه بنداز به چشمای داداشت. ببین می‌تونی وضع گندش رو از توی چشماش بخونی؟... این دغه دیگه شوخی نیست مریم... [مریم در یک دوراهی قرار گرفته. نگاهی به برادرش و نگاهی به اتاق شوهرش می‌کند. وقتی شروع به حرف می‌کند، بغضش رفته‌رفته به گریه‌ی خفیفی تبدیل می‌شود.]
- مریم: خیلی بی‌انصافی فرهاد... یوسف داره تو درد دست و پا می‌زنه... من از صبح تا شب جون می‌کنم تا خرج عمل اونو جور کنم... حالا تو اومدی و سهم خودتو از این خونه می‌خوای؟ فرهاد... خیلی نامردی، منو باش که تو چه فکریایی بودم. فکر می‌کردم یکی از همین روزها بهت بگم خونه رو بفروشیم و خرج عمل یوسف کنیم...



باشه... باشه... مسأله‌ای نیست! اما بدون که پول این خونه  
اوتقدرهام که تو روش حساب کردی نیست. یه خونه  
خارج از محدود که بایه پل شکسته وصل شده به شهر.  
هه... باشه...

**فرهاد:** [عصبی] برام سخت نیست که بفهمم ریشه‌ی این بازی‌ها  
به کدوم نکته‌ی نورانی می‌رسه. اما تو انگار یادت رفته  
قبل از این که زن اون بهشتی بشی خواهر من بودی .

**مریم:** نه ... یادم نرفته. اتفاقاً خوب یادمه که اون اوایل به  
یوسف گفتم که هر جا من برم فرهاد هم با منه. آگه یه  
کلمه نه می‌آورد تو حرفم با همه عشقی که نسبت بهش  
داشتم، ولش می‌کردم... فقط به خاطر تو.

**فرهاد:** احساسات مرده‌اتو برای من نبش قبر نکن. حالا چی  
هان؟ تو اون دل کوچیکت حالا چی داری؟

**مریم:** مگه از اون فرهاد سابق چیزی باقی مونده؟ تو واقعاً  
نمی‌دونی چقدر عوض شدی؟

**فرهاد:** عوض شدی... عوض شدی... نکنه خیال کردی من یه  
مجسمه‌ی مفرغی‌ام که آگه هزار سال هم زیر باد و بارون  
بمونه ککم هم نمی‌گزه. آخه من هم آدمم. به خدا من هم  
آدمم. یه نگاه به وضع من بکن. اینجا مثلاً اتاق خواب  
منه. اینجا هم دفتر کارمه. انتظار داری عوض نشم؟ مگه  
من سنگم؟ آجرم، چوبم؟ [لگدی به صندلی چوبی می‌زند و

صندلی واژگون می‌شود. صدای یوسف از اتاق بغلی به گوش

می‌رسد.]

صدای یوسف: فرهاد... چی بود افتاد؟

مریم: چیزی نیست. اینجا تاریکه... پام خورد به صندلی.

صدای یوسف: مریم... تو هنوز نرفتی؟

مریم: دارم می‌رم. تو بگیر بخواب [رو به فرهاد... آرام] خیلی

خب... من به یوسف می‌گم. دیگه چی... ها؟

فرهاد: خودت یه روزی متوجه می‌شی بهترین کار و کردی.

مریم: خیلی خب... حالا می‌ذاری برم؟

فرهاد: نه.

مریم: باز چیه؟

فرهاد: مگه من مُردم خواهرم این وقت شب تنهایی بره سرکار؟

یه چند لحظه صبرکن پالتوم رو بپوشم. [فرهاد سریع آماده

می‌شود.]

مریم: نمی‌خواد بیایی. خودم می‌رم. با این سر و وضع کار دست

خودت می‌دی. همکارهام این جوری نبینت، خوبه. فقط

یوسف نفهمه تنهایی رفتم. ناراحت می‌شه.

فرهاد: دیدی باز شدیم غریبه؟ بابا من و تو زیر یه سقف قد

گرفتیم. خواهر برادریم ناسلامتی. یوسف کیه من بخاطر

اون همراهِ پیام یا نه؟ یوسف... یوسف...

مریم: تو چرا وقتی اسم یوسف می‌آد آتیش می‌گیری؟

- فرهاد: نه، آخه مگه تو خواهر من نیستی؟ من که نمی‌ذارم این وقت شب تنهایی بری سرکار. نمی‌خوای همکارات منو این جووری ببینن؟ خیلی خب... فقط چند لحظه صبرکن یه اطویی به سر و وضعم بکشم که چشم همکارات درآد. صبرکن... [فرهاد به سمت لباس‌هایش می‌رود. می‌خواهد کتش را بردارد که یقه‌ی کت به رخت آویز گیر می‌کند و رخت آویز روی زمین می‌افتد. یوسف با شمعدانی در دست وارد می‌شود. او روی ویلچر است.]
- یوسف: مریم... مریم... چی شده؟ این سر و صداها چیه این وقت شب؟
- مریم: فرهاد پاش پیچ خورده... دستش رو گرفته به این... این هم افتاد.
- یوسف: [به فرهاد] تو حالت خوبه؟
- فرهاد: ترس... اونقدرهام وخیم نیست که نتونم از پله‌ها بالا پائینت کنم.
- یوسف: [مریم] این بچه چشه؟ آتیشش خیلی تنده [به فرهاد] هی زمینی... چیزی شده؟ مریم چیزی گفته؟
- فرهاد: فقط کمی سرم درد می‌کنه... همین.
- مریم: با این حساب من دیگه تنهایی می‌رم.
- یوسف: نمی‌تونی امشبو نری؟ بارون تنده، آب رودخونه بالا اومده، وضع پل هم خرابه، ممکنه اتفاقی بیافته.

مریم: نمی‌تونم... بخش ما سه تا پرستار بیشتر نداره. من که نرم کار لنگ می‌شه.

فرهاد: پیاز داغشو زیاد نکن آقایوسف. من چیزیم نیست. [بر می‌خیزد.] هی بهشتی... معذرت می‌خوام. [به مریم] خانوم خانوما... از شما هم معذرت می‌خوام. مادموازل خنده رو، اجازه می‌دین تا بیمارستان تو رکابتون باشیم؟

مریم: اگه خرجش منت کشی سرکار باشه خیر... ترجیح می‌دم تنها برم.

فرهاد: نه... خرجش فقط اینه که یکی از دوستای خوشگل‌تونو صداکنین دم در تا این دو دیده‌ی تاریک ما از جمال بی مثال ایشون تبدیل به منورای یادگاری شوهر بهشتیتون بشه. [ناگهان صدای نزدیک شدن اتومبیلی به گوش می‌رسد. همه بهم می‌نگرند.] این وقت شب کیه؟

یوسف: حتماً بازهم از شهرداری اومدن!  
مریم: تو این بارون... شب؟ [فرهاد سریعاً رفته از پنجره به بیرون می‌نگرد.]

فرهاد: یوسف، تو باکسی قرار ملاقات داری؟

یوسف: چطور؟

فرهاد: ماشین به جنس دوستای تو می‌خوره. پاتروله.

یوسف: نه!

مریم: [به فرهاد] نکنه اومدن دنبال تو؟ [فرهاد می‌ماند.]

- فرهاد: بله... بالاخره روز موعود رسید.
- یوسف: قضیه چیه؟ کی می یاد دنبالت؟ [فرهاد در حالی که حرف می زند نوشته هایش را از گوشه کنار جمع کرده داخل سطل زباله فلزی می ریزد.]
- فرهاد: دیگه داری از دستم خلاص می شی بهشتی... دعاهات داره اجابت می شه.
- یوسف: چی داری می گی؟
- مریم: یوسف... یه کاری بکن... حرف تورو زمین نمی ندازن... نذار فرهاد رو بیرن.
- یوسف: کجا؟
- فرهاد: جایی که عرب نی انداخت. [فرهاد کاغذها را آتش می زند.]
- یوسف: این کارها چیه؟ خونه رو به آتیش می کشی...
- فرهاد: تنرس. اگه خونه هم آتیش بگیره غیرمن کسی نمی سوزه. [مریم آنچه را می بیند گزارش می دهد.]
- مریم: زودباش فرهاد... رسیدن.
- فرهاد: چند نفرن؟
- مریم: سه چهار نفری تو ماشین هستن. اما فعلاً یک نفر شون پیاده شده.
- فرهاد: همون یک نفرشون برای ده تا ازجنس ما کافیه.
- یوسف: مگه این اولین باره تو این خونه مهمون میاد؟

- فرهاد: این وقت شب آره.  
یوسف: خوب حتماً مورد خاصیه.  
فرهاد: اتفاقاً ما هم از این می ترسیم.  
مریم: یه لحظه صبرکن فرهاد... دست نگهدار... پاترول دور زد و رفت... اونا رفتن .  
فرهاد: همه اشون؟  
مریم: نه... فقط یک نفر مونده. داره دور و برو می یاد. داره می یاد این طرف. از پل هم گذشت. حالا چیکار کنیم؟ [ناگهان چند تقه به در زده می شود!] من درو باز می کنم. [مریم سریعاً بیرون می رود].  
صدای مریم: بفرمائید...  
صدای ایاز: نه خواهر... شما بفرمائید... مزاحم شدم.  
صدای مریم: خواهش می کنم... [ایاز وارد می شود. ریش دارد و چفیه ای برگردن و چمدانی دردست. فرهاد با نگاهی سرد درست روبروی او ایستاده. مریم پشت سر ایاز وارد می شود. ایاز با دیدن قیافه ی فرهاد خشکش می زند].  
ایاز: سلام...  
فرهاد: [سرد] من آماده ام.  
ایاز: بله؟  
فرهاد: خوب نیست زیادی کش بدیم. بهتره هرچه زودتر بریم.  
ایاز: ولی من تازه اومدم.

- فرهاد: لازم نیست خونه رو بهم بریزین. من به همه چی اعتراف می‌کنم و هر مدرکی بخواین دراختیارتون می‌دارم.
- ایاز: ببخشید متوجه نمی‌شم. [فرهاد دستانش را بالا می‌آورد تا ایاز مثلاً دستیند بزند.]
- فرهاد: فرهاد معاصر، متولد ۱۳۴۰، تهران، شماره شناسنامه ۵۸۶۱۳، برای شروع کافیه؟ [ایاز با فرهاد دست می‌دهد.]
- ایاز: خوشحالم... بنده هم ایاز رحمتی هستم. درست معلوم نیست توجه سالی متولد شدم. راستش زیاد هم مهم نیست. بچه‌ی تبریزم. یه ترک. برای دیدن یه دوست اومدم. اسمش یوسفه. یوسف... [ایاز از جیبش کاغذی بیرون می‌آورد.] بله... یوسف بامیان.
- یوسف: بله ... منم. [ایاز به یوسف می‌نگرد. در چهره او دقیق می‌شود.]
- ایاز: آه... بله... یه خال کوچیک سیاه روی گونه‌ی چپ و یه شکاف روی پیشونی طرف راست. چطوری حاجی؟ منو نمی‌شناسی؟
- یوسف: قیافه‌ات آشناست. اما به‌جا نمی‌آرم.
- ایاز: حق هم داری. چون اونوقت‌ها ما که عددی نبودیم. اما شما... حاجی یوسف آری چی زن، تو دل همه بچه‌ها بودین.
- یوسف: تو مال کدوم گردان بودی؟

- ایاز: رضا رو یادت میاد؟ رضا قیصاوا؟  
یوسف: مگه ممکنه فراموش کرده باشم. چهارسال تموم کمک من بود.
- ایاز: همیشه هم دور و برش پر ترک بود.  
یوسف: طبیعیه، خودش هم ترک بود.  
ایاز: اما یکی باهاش بود که بیشتر می جوشید.  
یوسف: اسمش هم ایاز بود... تو... تو همون پسره‌ی ایازی...  
ایاز: بله حاجی... خودمم... [ناگهان همدیگر را در آغوش می گیرند.]
- یوسف: آه... پسر چه هیكلی به هم زد.  
ایاز: بادکردیم حاجی... از گوشت خبری نیست.  
یوسف: از رضا قیصاوا چه خبر؟ خیلی نامرده. از اون روز که ترکش خورد و برگشت دیگه مارو بی خبر گذاشت.  
ایاز: اون هم خوبه... سلام می رسونه. راستش اون ازم خواست پیام و ازتون سراغی بگیرم.  
یوسف: پس هنوز هم ترکه. الان حسابی دیگه باید دور و برش شلوغ باشه... چند تا بچه داره؟  
ایاز: راستش رضا هنوز ازدواج نکرده حاجی!  
یوسف: ... دیگه حالا باید دیرش باشه... بیا... با فرهاد و مریم آشنا شو. این فرهاد... داداش مریمه.  
ایاز: ما با هم آشنا شدیم.



- یوسف: آه... آره... عجب خریام من. این مریمه... همسرم.  
مریم: از آشنائیتون خوشحالم.  
ایاز: با ایشون هم قبلاً آشنا شدم.  
یوسف: ...؟  
ایاز: همون سالهای جنگ! یادت نیست؟ من و رضا و تو می‌نشستیم به شمردن ستاره‌ها! چقدر از مریم خانوم حرف می‌زدی. حتی عکس‌ها شونو هم نشونمون دادی.  
یوسف: آه... ایاز توکه همه چی مو به مو یادته.  
ایاز: مگه می‌شه از اون روزها لحظه‌ای رو فراموش کرد.  
مریم: حالا چرا ایستادین... بفرمائین. الان براتون چایی می‌آرم.  
یوسف: نه مریم... تو برو سرکارت. دپرت می‌شه، من خودم ترتیب همه چی رو می‌دم.  
مریم: ولی...  
یوسف: راحت باش مریم. ایاز از خودمونه. تعارف نداریم. [به ایاز] مریم پرستاره. شیفت شبه! باید بره.  
ایاز: آه... بله. مزاحم نمی‌شم خواهر.  
مریم: خواهش می‌کنم... پس با اجازه من صبح خدمت می‌رسم.  
یوسف: آقا یوسف... فرهاد می‌یاد منو برسونه.  
یوسف: می‌بخشی فرهاد! تو زحمت می‌افتی.  
فرهاد: منتی نیست. خوشحال می‌شم کاری واسه خواهرم بکنم.

- مریم: فعلاً خداحافظ. [مریم بیرون می‌رود. فرهاد دم در بر می‌گردد.]
- فرهاد: [به ایاز] ببخشید... شما سابقه‌ی بازیگری دارین؟
- ایاز: بازیگری؟
- فرهاد: آره.
- ایاز: نه.
- فرهاد: ولی استعدادشو دارین... خداحافظ. [فرهاد می‌رود و ایاز متعجب می‌ماند.]
- یوسف: ولش کن... این نیش و کنایه‌ها ابزار کارشه.
- ایاز: ...؟
- یوسف: آخه اون نویسنده‌اس.
- ایاز: این که عالیه.
- یوسف: چطور؟
- ایاز: بچه‌های حفظ آثار می‌خوان یه مجموعه داستان دربیان. کمکمون می‌کنه.
- یوسف: نه بابا... تو این خط‌ها نیست!
- ایاز: پس خیلی وقته با همین!
- یوسف: آره.
- ایاز: فرمانده، حاج یوسف بامیان...

یوسف: می‌رم آب جوش بذارم. خسته‌ای... چای می‌چسبه. پشت بندش هم یه قیصاوا می‌زنم به عشق رضا! هنوز هم صبح تا شب قیصاوا می‌زنه؟

ایاز: راستش... زیاد الان باهم نیستیم... خب... زندگی دیگه...

یوسف: می‌فهمم... عیالواری و زن و بچه و... هزار تا گرفتاری دیگه. همیشه همینه. وقتی بچه‌ها زن می‌گیرن دیگه دوستاشون رو فراموش می‌کنن. خب رضا رو که گفتی هنوز دست به کار نشده، خودت چی؟ چند تا داری؟

ایاز: راستش من هم هنوز بی‌کار نشستم...

یوسف: ولی اونوقت مثل این که نامزد بودی؟!

ایاز: آره... اما یه مشکلاتی هست. انگار هنوز مصلحت نیست ما صاحب اولاد شمیم. هر چی دوا درمون هم کردیم افاقه نکرده.

یوسف: مریم آشنای دکتر موکتر زیاد داره... می‌شینیم سر فرصت یه فکری براش می‌کنیم. شاید فرجی شد. حالا ما امشب قیصاوا رو می‌زنیم، تو می‌ری به رضا تعریف می‌کنی، خودش می‌فهمه چه دوستایی داره و قدرشون رو نمی‌دونه. [یوسف می‌خواهد به اتاق خودش برود.]

ایاز: به زحمت می‌افتی حاجی...

یوسف: یه فرمانده همیشه باید به فکر سربازهای خودش باشه. [یوسف بیرون می‌رود. ایاز نگاهی به اطراف می‌کند.]

متوجه سطل زباله می‌شود. کاغذهای نیم سوخته را بیرون می‌آورد که یوسف وارد می‌شود. [خب پهلوان... از رضا بگو...]

ایاز: آشغال‌ها رو بیرون شهر می‌سوزونیم حاجی... خطرناکه داخل اتاق... اینجا هم که همه‌اش چوبیه.

یوسف: فرهاد عشق آتیشه. هرروز یه قوطی کبریت مصرفشه. دونه دونه می‌کشه و خیره می‌شه به شعله‌اشون. می‌گه این جووری بهتر می‌تونم تمرکز کنم.

ایاز: چراغ‌ها رو چرا روشن نمی‌کنی حاجی؟

یوسف: بیشتر شب‌ها برق‌ها قطعه. خسته‌ای... نه؟

ایاز: تموم روز تو اتوبوس بودم. کمرم شکست. اینجا هم بچه‌ها زحمت کشیدن آوردنم. اما این پل وضعش بدجوریه. داره می‌ریزه. می‌ترسیدم پا روش بذارم.

یوسف: این عادتشه. فرهاد سه ماه به سه ماه تعمیراتی می‌کنه. حالا هم یه دستی بکشه تا سه ماه خیالمون راحت.

ایاز: اما باید یه فکر اساسی کرد. چرا یه فلزی‌اش رو نمی‌زنین؟ مطمئن تره.

یوسف: شهرداری اجازه نمی‌ده. واسه تعمیرات هم اجازه نمی‌ده. آخه این خونه خارج از محدوده‌اس. برق‌ها هم واسه همین هی قطع می‌شه. می‌خوان ذله‌امون کنن بلکه خودمون در رفتیم.

ایاز: کار پل با من.  
یوسف: تو؟  
ایاز: آره... این تخصص منه.  
یوسف: درسته. اما رسمش نیست. تو مهمونی.  
ایاز: این حرف‌ها چیه؟ من که سه چهار روزی اینجام.  
یوسف: خیر باشه!  
ایاز: راستش یه کارهایی تو بنیاد دارم. سه چهار روزی طول می‌کشه. رضا قسم داد غیر خونه‌ی شما جایی نرم.  
یوسف: پس معلومه همون رضای همیشگی مونده.  
ایاز: آره.  
یوسف: اخلاق عجیبی داره. وقتی باهات رفاقت کنه زندگی اش رو هم پات می‌ده.  
ایاز: خیلی از بچه‌ها این جورین.  
یوسف: این جوری بودن... آ... آب انگار جوش اومد. الان بر می‌گردم. [یوسف بیرون می‌رود. ایاز پالتویش را در می‌آورد. اسلحه‌ای در زیر بازویش دیده می‌شود. آن را در جیب پالتویش جاسازی می‌کند. می‌رود و از پنجره به بیرون می‌نگرد. رعد و برق می‌زند و شمع‌ها خاموش می‌شود.]



## صحنه‌ی دو

[فرهاد روی صندلی‌اش خوابیده! صبح است و همه جا روشن.  
یوسف وارد می‌شود و می‌رود تا از گوشه‌ی صحنه  
استکان‌های مانده از دیشب را بردارد. متوجه فرهاد می‌شود.]  
فرهاد... فرهاد... [ فرهاد ناگهان از خواب می‌پرد.]  
فرهاد: یوسف:  
آخ ...  
یوسف: پاشو دیگه... تاکی می‌خوای بخوابی؟  
فرهاد: کوش؟  
یوسف: کی؟  
فرهاد: اون مرده...  
یوسف: آگه منظورت ایازه... رفته بیرون.  
فرهاد: آخیش... کمرم شکست. تو بهش گفتی بخوابه روتخت  
من؟  
یوسف: آره.  
فرهاد: پس می‌خواستی من کجا بخوابم؟  
یوسف: خب می‌اومدی پیش من. جا که بود.

- فرهاد: یعنی تموم شب تنه‌اش می‌داشتم؟
- یوسف: ترس... دیوارهای خونه رو نمی‌خوره.
- فرهاد: برای این که کارش این نیست. اون خیلی با هوش‌تر از یه موشه... مأموریت اون خوردن یه لقمه دیگه‌اس.
- یوسف: باز شروع کردی؟ فکر می‌کردم دیگه متوجه اشتباهت شدی.
- فرهاد: اتفاقاً این توئی که باید متوجه اشتباهت بشی. [یوسف بر می‌گردد و به یوسف می‌نگرد.] مطمئنی رفته؟
- یوسف: بعد از اذون رفت. گفت خیلی کار داره.
- فرهاد: ببین چی پیدا کردم. [فرهاد کارتی را طرف یوسف می‌گیرد.]
- یوسف: این چیه؟
- فرهاد: توکه باید بهتر بدونی.
- یوسف: کارت شناسایی ایازه... از کجا ورداشتی؟
- فرهاد: خب حالا چی؟
- یوسف: گفتم از کجا ورداشتی؟
- فرهاد: همون لحظه‌ی اول که دیدمش فهمیدم فیلم میاد.
- یوسف: تو اینو کش رفتی. نه؟ ... وقتی اون خواب بود؟
- فرهاد: بهتر نیست کمی هم به فکر این برج زهرماری که روبروت ایستاده باشی؟



- یوسف: دیگه داری خیلی تند می‌ری. این خزعبلات تو تا وقتی پای یکی دیگه رو نگیره به خودت مربوطه. اما حالا...
- فرهاد: فکر می‌کردم تا کارت رو ببینی دیگه تمومه... همه چی باورت می‌شه.
- یوسف: اون آگه بی خیال وسایلتش شده به خاطر اینکه اینجا رو خونه‌ی خودش می‌دونه... وگرنه تو جبهه یکی از بهترین نیروهای اطلاعات عملیات بود.
- فرهاد: الان هم داره به همین کارش ادامه می‌ده.
- یوسف: ببین فرهاد... خب این درست که من باخیلی از حرف‌ها و عقایدت موافق نیستم. اما این‌ها هیچ مشکلی برای من ایجاد نمی‌کنه. چیزی که برای من بیشتر اهمیت داره برادریمونه. من بهت مدیونم. تموم اون هشت سال بالا سر مریم تو بودی و جور منو تو کشیدی. چه جوری بهت بگم که دوستت دارم و نمی‌خوام چیزی این وسط به هم بخوره.
- فرهاد: ما هر دو مون رو دست می‌خوریم. مگر این که هر چه زودتر دکش کنیم بره.
- یوسف: اون حالا دوسه روز اینجاست.
- فرهاد: ...
- یوسف: می‌گه یه کارهایی تو بنیاد داره. امروز صبح هم رفته اونجا.

- فرهاد: اون دروغ می‌گه.  
یوسف: باز شروع کردی؟  
فرهاد: خودش گفت می‌ره بنیاد؟  
یوسف: آره.  
فرهاد: خب چرا یه زنگ نمی‌زنی بیرسی؟  
یوسف: یعنی اون دروغ گفته؟  
فرهاد: آره.  
یوسف: ولی اگه رفته باشه بنیاد چی؟  
فرهاد: حرفم رو پس می‌گیرم.  
یوسف: و دیگه دست از این خیالبافی‌ها بر می‌داری.  
فرهاد: آره.  
یوسف: خیلی خب... اما یادت باشه قول دادی. [یوسف گوشی را بر می‌دارد تا شماره بگیرد.] اما آخه چی بهش بگم؟  
فرهاد: خب یه چیزی رو بهونه کن... بگو ناهار منتظرش باشیم یا نه...  
یوسف: [شماره می‌گیرد. بعد از اندک زمانی ارتباط برقرار می‌شود.]  
الو... سلام... خسته نباشید... لطفاً وصل کنید به نگهبانی. [به فرهاد] آقاتقی همه رو می‌شناسه. [با گوشی]  
الو... سلام آقاتقی... آره خودمم... خوبی؟... نوکرتم.  
آقاتقی تو از صبح اول وقت اونجا بودی؟... خوبه، ببین...  
یه سوالی ازت داشتم. ببین تو دفتر اسم مراجعه کننده‌ای

به نام "ایاز رحمتی" نوشته شده؟... نه؟ امروز اصلاً هیچ  
غریبه‌ای نیومده؟... هیچی... دستت درد نکنه. می‌بینمت...  
یا علی! [به فرهاد] به بنیاد نرفته!

فرهاد: خب... حالا چی می‌گی؟

یوسف: شاید وقتی می‌رفته اتفاقی براش افتاده.

فرهاد: یوسف... یوسف... کم کم شک برم می‌داره نکنه تو رو هم  
همدست خودش کرده باشه!

یوسف: تو حالت خوش نیست... مزخرف می‌گی!

فرهاد: تو چرا راستشو نمی‌گی؟... اصلاً تموم دیشب داشتین از  
چی حرف می‌زدین؟

یوسف: یه کم از جبهه و بچه‌ها حرف زدیم.

فرهاد: پس مرحله اول رو پیش رفتین... بعدش چی؟

یوسف: ...

فرهاد: کی قراره وارد عمل شین؟

یوسف: سعی نکن تحریکم کنی.

فرهاد: اون وقت ممکنه خارج از برنامه وارد عمل بشی. همه چی  
رو لو بدی. تو هم یه مدتی تو گروه اطلاعات عملیات  
بودی! مگه نه؟

یوسف: بله... بودم.

فرهاد:... پس می‌شه بهت اطمینان کرد. [یوسف می‌خواهد برود که فرهاد مانع  
می‌شود.] صبرکن... به خاطر مریم هم که شده تو این

- لحظه‌ها مردِ مردونه رفتارکن. نگاه کن... من جلوت  
ایستادم. درست توی تیررست. تیرت خطا نمی‌ره.
- یوسف: آگه نمی‌خوای اون روی سگم بالا بیاد ولم کن  
برم. [یوسف می‌خواهد برود. اما ناگهان فرهاد یقه او را  
می‌چسبید. ناگهان مریم داخل می‌آید. در دستش دو نان  
سنگک است.]
- مریم: سلام... من اومدم... [مریم از دیدن قیافه‌ی خشمگین فرهاد  
می‌ماند.] اینجا چه خبره؟ [فرهاد سریع صحنه را ترک  
می‌کند.] یوسف... چی شده؟
- یوسف: چیزی نیست... یه کم با هم اختلاط کردیم.  
سر چی؟
- مریم: خب دیگه... گاهی وقت‌ها یه جورهایی کلاهمون می‌ره  
توهم.
- یوسف: آخه چرا؟
- مریم: تو خودتو ناراحت نکن... از دیشب بگو... بیمارستان چه  
طور بود؟
- یوسف: خودت می‌دونی که ناراحتی فرهاد همه‌ی زندگی منو بهم  
می‌ریزه.
- یوسف: عوضش وقتی با هم آشتی کردیم کلی کیف می‌کنیم. یادته  
اون دفعه چه جشنی سه نفری راه انداختیم؟
- مریم: تو بهش چی گفتی؟

- یوسف: گفتم که... چیز مهمی نبود.
- مریم: پس چرا این جوری رفت؟
- یوسف: کاش من هم پای رفتن داشتم و الان اینجا نبودم.
- مریم: من باید بدونم چه دردشه.
- یوسف: اینو که من هم می‌خوام بدونم. چه دردشه که داره با زندگی‌اش بازی می‌کنه؟
- مریم: مگر چی شده؟
- یوسف: [مکث] واقعاً می‌خوای بدونی؟
- مریم: آره. اون برادرمه.
- یوسف: مریم... چی شده؟ از چیزی ناراحتی؟
- مریم: انگار تو بیشتر ناراحتی.
- یوسف: نه... من ناراحت نیستم.
- مریم: ولی همیشه استنطاقش می‌کنی. مگه نه؟
- یوسف: تو بیمارستان با کسی درگیر شدی؟
- مریم: چرا به سؤالم جواب نمی‌دی؟
- یوسف: تو حالت خوب نیست. بعداً حرف می‌زنیم.
- مریم: پرسیدم چرا ناراحتش کردی؟
- یوسف: فقط یه صحبت صمیمی بین دو تا مرد بود.
- مریم: مگه نمی‌دونی چقدر دوستش دارم... چرا هی بهش نیش می‌زنی؟ مگه اون چه هیزم تری بهت فروخته؟
- یوسف: تو بامنی مریم؟

- مریم: اون تنها یادگار خانواده‌ی منه... عزیز منه. [حالا بغض  
مریم در مرز ترکیدن است. شاید برای همین یوسف خودش را  
کنترل می‌کند.]
- یوسف: معذرت می‌خوام. .. دیگه تکرار نمی‌شه.
- مریم: ما اینجا رو براش زندون کردیم. خودمون هم شدید  
بازجوش. توخونه استنطاق... بیرون استنطاق... آگه بره  
خودشو سر به نیست کنه راحت می‌شی؟
- یوسف: آرام باش مریم.
- مریم: مگه دزدی می‌کنه؟ قاتله؟ به ناموس کسی چیپ نگاه  
کرده؟ خب یه کم بیشتر می‌فهمه... بین جرمه؟
- یوسف: می‌خوای برات چایی بیارم؟ تازه دمه.
- مریم: ما کم بودیم... یکی دیگه هم اضافه شد.
- یوسف: معلومه چی داری می‌گی مریم؟
- مریم: این درست نیست ما دست رو دست بذاریم تا اون  
هرکاری می‌خواد با فرهادمون بکنه. اون داره با حضورش  
ذره ذره فرهاد رو نابود می‌کنه.
- یوسف: فرهاد خودش داره خودشو نابود می‌کنه. در مورد ایاز هم  
خیالت راحت باشه. نمی‌ذارم یه مو از سر فرهاد کم بشه.
- مریم: تاکی می‌خواد اینجا بمونه؟

یوسف: پس مشکل حضور ایازه! خیلی خب... این خونه مال هر سه تامونه. فکر می‌کردم تو موافق موندنشی. حالا اگه شما نمی‌خواین باشه ازش می‌خوام که بره.  
نه... منظورم این نبود.  
مریم:

یوسف: یادته تو نامه‌ها ت برام چی می‌نوشتی؟ "تا تو هستی غمی ندارم... از چیزی نمی‌ترسم" یادته؟ عجیبه به خدا... اون روزها که پیشت نبودم اون قدر بهت دل و جرأت می‌دادم... ما حالا...  
نه... من...  
مریم:

یوسف: نمی‌دونم. شاید این عدم حضوره که آدمارو مهم می‌کنه. اما وقتی خودشون هستن یه جور می‌گندن. از چشم می‌افتن.

مریم: بسه دیگه یوسف... این قدر دلم رو ریش ریش نکن. تو خودت می‌دونی که من دلم دو پاره است. یه طرفش تویی طرف دیگه‌اش فرهاد. اما اومدن این مرد... اون هم تو این اوضاع و احوال فرهاد... واقعاً وحشتناکه. کافیه فقط حدس فرهاد درست باشه.

یوسف: خدای من... مریم تو اصلاً می‌دونی چی می‌گی؟ توازکی می‌ترسی؟ از ایاز؟ مگه همه‌ی اون سال‌ها به صف به صف این ایازی‌ها گلاب نپاشیدی و عازم جبهه نکردیشون؟ اسفند دود می‌کردی و بینشون می‌چرخیدی.

حالا چی شده که از ایاز می ترسی؟ تو هرنامه‌ات به ایاز و ایازی‌ها سلام می‌رسوندی... می‌گفتی سر نماز دعاشون می‌کنی. زن و بچه‌هاشون رو درس می‌دادی.

مریم: اینا همون آدم‌ها نیستن یوسف... اینا اونا نیستن... عوض شدن. [صدای ایاز به گوش می‌رسد.]

صدای ایاز: یا... یا... یا...

یوسف: ایازه... [مریم می‌خواهد سریعاً صحنه را ترک کند که یوسف مانع می‌شود.] مریم... خواهش می‌کنم بمون. قصاص قبل از جنایت نکن. [مریم می‌ماند. ایاز وارد می‌شود. در دستش چکش و اره و میخ است و یک پلاستیک مشکی!]

ایاز: سلام علیکم...

یوسف: سلام دلاور... بیا تو. اینا چیه؟

ایاز: برای پله... می‌خوام بسازمش... این هم برای شماست حاجی... معجونه. بفرمائید خواهر... بی‌زحمت ترتیبشو بدین.

یوسف: حالا چی هست؟ [ایاز دست داخل پلاستیک کرده و دل و جگر خونی را بیرون می‌کشد.]

ایاز: جون می‌ده واسه چند سیخ داغ. تازه تازه‌اس. هنوز گرمه. [ناگهان مریم دستش را جلوی دهانش گرفته و بیرون می‌رود.]

ایاز: چی شد؟



- یوسف: مریم عادت نداره به این چیزها... حالش به هم می خوره.
- ایاز: مگه نگفتی پرستاره؟
- یوسف: اون بخش روان درمانیه.
- ایاز: بد شد!
- یوسف: بذار اون گوشه خودم ترتیبشو می دم.
- ایاز: آقا فرهاد چشمه؟ جواب سلام ما رو نمی ده.
- یوسف: کجاست؟
- ایاز: ایستاده رو پل. پل هم بدجوری لقه. خطرناکه... [یوسف به دقت ایاز را می نگرد.] چیه حاجی؟ انگاری یه فکرهایی تو سرته. [ایاز فقط می نگرد که ناگهان مریم وارد می شود. پیش بند آشپزی زده و کفگیر در دست دارد.]
- مریم: ببخشید... دارم نیمرو می زنم... برای شما هم بزنم؟
- یوسف: نه مریم... قیصاوا بزن. بذار جای رضا قیصاوا رو هم خالی کنیم امروز...
- مریم: ولی من بلد نیستم مثل تو درست کنم. همیشه هم قیصاوا رو خودت می پزی... فکر نمی کنم ایاز آقا هم از دست پخت من زیاد خوشش بیاد...
- ایاز: من قبل از هر چیز یه معذرت خواهی بدهکارم. راستش مریم خانوم ما ترکها زیادی عاشق دل و جگریم. حتماً شنیدنین جُکش رو. می گه یه ترک می ره...

- مریم: [سرد] من باید معذرت بخوام... ناراحتتون کردم... [به یوسف] بالاخره چی کار کنم؟
- ایاز: شما هر چی بیزی من با کمال میل می خورم.
- یوسف: مریم... برای فرهاد هم بزن. سرپله .. من میارمش.
- مریم: خیلی خب... تا تو سفره رو پهن کنی من هم غذا رو می یارم. [مریم بیرون می رود.]
- ایاز: پایه ها خیلی مهمه. باید محکم فرو بره تو زمین.
- یوسف: تیرهای کلفت و محکمی می خواد.
- ایاز: سفارش دادم. بعداز ظهر میارن می ریزن کنار رودخونه.
- یوسف: پس تصمیمت جدیه.
- ایاز: پس چی؟ بچه ها هم قول همکاری دادن... می خوام یکی عین همون که تو دزفول زدم، اینجا هم بزنم. یادته مال دزفول؟
- یوسف: آره... وقتی کارت تموم شد هیشکی باور نمی کرد یه کامیون بره رو اون پل!
- ایاز: آخرش هم دیدی همه ی تجهیزات رو از رو همون پل کشیدیم بردیم.
- یوسف: یادش به خیر...
- ایاز: بعداز پل نوبت پاهای شماست.
- یوسف: ...؟

- ایاز: می فرستیمت عمل. یکی دو نفر از بچه‌های دیگه هم باهاتن.
- یوسف: تو نیومده این همه کار انجام دادی؟
- ایاز: آگه فرجی باشه همت بچه‌هاست.
- یوسف: کجا دیدیشون؟
- ایاز: تو بنیاد.
- یوسف: اونجا بودی؟
- ایاز: آره... سرنماز که بهت گفتم می‌رم بنیاد.
- یوسف: خب... دیگه کجاها رفتی؟
- ایاز: یه راست رفتم بازار. این وسایل رو خریدم و اومدم اینجا... آقا فرهاد رو صداش کنم؟
- یوسف: تونه... من صداش می‌کنم. بیا کمکم کن.
- ایاز: چی کار باید بکنم؟ [یوسف از روی ویلچر می‌پرد روی پله‌ها می‌نشیند.]
- یوسف: اول اینو بذارش اون بالا. [ایاز ویلچر را بالای پله‌ها می‌برد.] حالا بلندم کن... آه... نه نه... اون جوری نه... یه دستتو از این زیر بیار... خوبه... حالا بلندم کن. فرهاد اوستای این کاره. با یه حرکت بلندم می‌کنه، می‌ذاره رو ویلچر! [ایاز روی دستهایش یوسف را می‌برد که ناگهان پایش به آخرین پله می‌گیرد و می‌افتد.]
- ایاز و یوسف: آخ...

- ایاز: چی شد؟... چیزیت که نشد؟  
یوسف: [می خندد.] همه زورت همین بود دلاور؟ تو هم که پوکیدی. [ایاز نفس راحتی می کشد.] حالا می بینی فرهاد هر روز چی می کشه؟  
ایاز: مگه اون هم هر روز می افته؟  
یوسف: آگه این جور بود که تا حالا هفت تا کفن پوسونده بودم. اون یه حرفه ایه. یه چشم به هم زدن از اون پائین رو این ویلچرم. [فرهاد که انگار صدای افتادن یوسف را شنیده سریع وارد می شود. ایاز و یوسف را افتاده روی زمین، روبرویش می بیند.]  
فرهاد: چی شده؟... تو اینجا چی کار می کنی؟  
یوسف: چیزی نیست...  
فرهاد: چطوری اومدی این بالا؟  
یوسف: ایاز آورد.  
فرهاد: پس چرا رو زمینی؟  
ایاز: ناشیگری از من بود. [فرهاد با یک حرکت سریع یوسف را روی ویلچر می گذارد.]  
فرهاد: کجا بیرمت؟  
یوسف: حالا دیگه هیچ جا... باید برگردم اون پائین. چه اتفاق مسخره ای. [فرهاد می خواهد یوسف را بغل کند که...]

- ایاز: راستی حاجی... حالا که تا اینجا اومدی نمی‌خوای هوایی عوض کنی؟
- فرهاد: هواسرده... سرما می‌خوره! [ایاز سریع چفیه‌اش را برگردن یوسف می‌اندازد.]
- ایاز: برای خودت هم خوبه‌ها... بچه‌ها هم پیغام داشتن... باید بهت بگم.
- یوسف: خیلی خب... تا مریم صبحونه رو آماده کنه یه گشتی می‌زنیم. [ایاز و یوسف بیرون می‌روند و فرهاد غرق فکر در صحنه تنها می‌ماند. فرهاد می‌آید و کارت شناسایی ایاز را که برداشته بود در جیبش قرار می‌دهد. ناگهان متوجه اسلحه‌ی کمری ایاز می‌شود. آن را بیرون می‌کشد و در همان حال مریم با ماهی‌تابه وارد می‌شود.]
- مریم: این چیه تو دستت؟
- فرهاد: آلت قتاله... به خاطر لحظه‌های احتمالی فرار برادرت فرهاد... مطمئنم حکم تیر هم بهشون دادن.
- مریم: از کجا ورداشتی؟
- فرهاد: تو جیبش بود.
- مریم: بذار سرجاش.
- فرهاد: نمی‌خوای از وجود گلوله‌ها مطمئن بشی.
- مریم: گفتم بذار سرجاش. نمی‌خوام چشمم به هیچ تیر و تفنگی بیافته. هر لحظه ممکنه بیاد تو.

- فرهاد: هنوز هم باید به این بازی مسخره ادامه بدیم؟
- مریم: یوسف ترتیب همه چیز رو می‌ده.
- فرهاد: زیاد امیدوار نباش... از دیشب هوایی شده. یارو بد جوری رفته تو جلدش.
- مریم: [آرام] خدایا... پس این سه روز لعنتی کی تموم می‌شه.
- صدای یوسف: مریم... مریم... صبحونه آماده‌اس؟
- مریم: آره...
- صدای یوسف: خیلی خب .. ما هم الان می‌آئیم. [مریم می‌رود سفره را پهن کند و فرهاد اسلحه را سرچایش قرار می‌دهد.]
- مریم: همه اش این سه روزه. این سه روز رو آگه تحمل کنی دیگه تمومه. تا همین جمعه.
- فرهاد: اون درست آخرین شب کارش رو تموم می‌کنه... پنجشنبه شب.. اون همه‌چی رو می‌دونسته. اطلاعاتش کامل بوده. پنجشنبه شب‌ها یوسف هم تو بیمارستانه. پس من و اون تنها می‌مونیم.
- مریم: یعنی...
- فرهاد: تو رو خدا باز هم به من نگو که این اتفاقیه... اتفاقاً اون درست شبی که من تصمیم گرفتیم برم از راه می‌رسه، اتفاقاً درست سه روز تو این شهر کار داره اتفاقاً سرزده خیلی از مسائل خصوصی مارو می‌دونه، اتفاقاً پنج شنبه

شب آخرین شبیه که اون اینجاست. تو در مورد این همه

اتفاق چی فکر می‌کنی خواهر کوچولوی من؟

من تا وقتی اون کاری نکنه ساکت می‌مونم. اون فقط یه

مهمونه و ما هم وظیفه داریم ازش پذیرایی کنیم. [ناگهان

ایاز در حالی که به سرعت ویلچر یوسف را هل می‌دهد همراه

یوسف وارد می‌شوند. هر دو خوشحال و خندان!]

یواش... یواش... ترمز کن... [ایاز با شیرین کاری بالای

پله‌ها ترمز می‌کند.] فرهاد... [فرهاد بالا می‌رود تا یوسف را

کول گرفته پائین بیاورد.]

حاجی... من می‌گم این روش یه کم اشکال داره... چرا

خودت پائین نمی‌ری؟ اومدیم و یه روز هیچ کس خونه

نبود. ان وقت چی کار می‌کنی؟ بچه‌های جانباز الان با

ویلچر می‌پرن.

یعنی می‌گی...

بین حاجی... یکی دوبار که اومدی و رفتی عادت

می‌کنی. نگاه کن. یه پله رو که اومدی ترمز! بعدیه پله

دیگه... باز هم ترمز بعد یکی دیگه تا آخر...

کار خطرناکیه.

اما به امتحانش می‌ارزه.

آقا ایاز... خب فرهاد هست، کمکش می‌کنه.

مریم:

یوسف:

ایاز:

یوسف:

ایاز:

فرهاد:

ایاز:

مریم:

ایاز: من که می‌گم حاجی هم بدش نمی‌یاد امتحان کنه. مگه نه حاجی؟ [نگاه‌ها به طرف یوسف بر می‌گردد. یوسف باید پاسخ دهد.]

یوسف: خب... چراکه نه؟

فرهاد: ولی یوسف... الان سال‌هاست که من دارم از این پله‌ها بالا پائینت می‌کنم. مگه اذیت شدی؟

مریم: خطرناکه یوسف... فرهاد هم خوشحال می‌شه کمکت کنه.

ایاز: اون فقط امتحان می‌کنه... خواهر.

فرهاد: [به ایاز] خواهش می‌کنم تو مسائل خانوادگی ما دخالت

نکنین آقا... [به یوسف] بیبا.. دستتو بده من. آرام بیبا پائین. کمکت می‌کنم. طوری پائین می‌آرمت که روحت هم نفهمه.

یوسف: نه... می‌خوام خودم برم پائین. [فرهاد به ایاز و مریم

می‌نگرد.]

فرهاد: خیلی خب... خیلی خب... خودت برو. این جوری دیگه

به من هم احتیاجی نداری. اتفاقاً از همین الان باید عادت کنی تنهایی کارهاتو رو براه کنی. پیش بینی خوبی بود...

این جوری که پیش می‌ره همه‌امون باید یاد بگیریم روپای خودمون بایستیم. آقای ایاز هم که داره پل رو می‌سازه. پس کارهای من تو این خونه یکی یکی داره سبک‌تر می‌شه. یعنی این که اگه یه دفعه نیست شدم،



دیگه اتفاقی نمی‌افته. عدم حضورم حس نمی‌شه. این برای همه‌امون خوبه. تو هم مریم... باید یه فکری برای سرکار رفتن‌های شبونه‌ات بکنی. آه... داشت یادم می‌رفت. حلال مشکلات اینجاست. آقا ایاز حتماً یه فکری واست می‌کنه مریم... ایشون مخ‌اشون خیلی خوب داره کار می‌کنه. همیشه دنبال تغییرات‌ان. خب آقا ایاز... حالا نوبت چیه؟... چه چیزی باید تغییر کنه؟ جای پنجره‌ها خوبه؟... این میز چطور؟

ایاز: فعلاً باید حاجی بتونه رو پاهای خودش بایسته.

فرهاد: اون با ویلچر شاید بتونه دماوند رو فتح کنه... اما نمی‌تونه روپاهاش بایسته.

ایاز: چرا؟... یه عمل جراحی خوب جواب می‌ده.

فرهاد: عملی که پنجاه درصد هزینه‌اش باید با چندرغاز حقوق مریم جور بشه؟

ایاز: آگه مشکل هزینه عمله... راهی برای تامین‌اش پیدا می‌کنیم.

یوسف: مشکل پول عمل من به خودم مربوطه.

مریم: ناراحت نشو یوسف...

ایاز: ما بین خودمون من و تو نداشتیم حاجی... من رو این حساب حرف زدم.

یوسف: هر دوتون بکشین کنار... برین پائین تنهایی می‌آم.

- ایاز: بذار پیشت باشم حاجی...  
یوسف: گفتم تنهام بذارین.  
مریم: یوسف... مطمئنی می تونی؟  
یوسف: باید بتونم... خیلی وقت پیش باید می تونستم مریم... [ایاز و فرهاد در پای پله ها منتظر یوسف می مانند. یوسف پله‌ی اول را می آید و ناگهان ویلچر حرکت تندی می کند. فرهاد و ایاز می خواهند طرف یوسف بروند...] سرجاتون بمونین... گفتم همون جا بمونین... من هنوز نیافتادم.  
مریم: چرا خودتو این قدر عذاب می دی یوسف؟  
یوسف: حالا پله‌ی دوم... [یوسف تکانی به ویلچر می دهد و می افتد روی پله‌ی دوم.] حالا سوم... [سومی را هم پائین می آید.] حالا چهارمی... اینم آخریش... من موفق شدم مریم. [ایاز یوسف را در آغوش می گیرد.]  
ایاز: غیرتو بنازم دلاور... کارت عالی بود.  
یوسف: خوبه گاهی یکی باشه ما رو یاد غیرتمون بندازه. حالا دیگه هر روز باید یکی دو بار از این پله‌ها پائین بیام تا عادت کنم.  
ایاز: ولی همون پله‌ی اول کم مونده بود ببری‌ها...  
یوسف: دفعه‌ی بعد چشم بسته این کار رو می‌کنم... می بینی...  
خوشت اومد مریم؟

مریم: من که زهرترک شدم . غذا سرد شد... بیاین دیگه. [ایاز و یوسف خندان به طرف سفره می‌روند و فرهاد هم که مدتی است از همه فاصله گرفته سیگاری می‌گیراند.]

ایاز: تا من کار این پل رو تموم می‌کنم... تو هم باید حساب این پله‌ها رو برسی.

یوسف: داری تند می‌ری.

ایاز: نه... توداری کند می‌ری حاجی. الان دیگه خیلی از بچه‌ها ویلچر رو اسیر خودشون کردن.

مریم: فرهاد... تو نمی‌خوری؟ [کم کم موسیقی شروع می‌شود . نور صحنه کم می‌شود و تنها یک نور نقطه‌ای بر روی فرهاد می‌ماند که پشت میز نشسته و به بگو بخند بقیه می‌نگرد. بقیه حرف می‌زنند اما صدایشان را ما نمی‌شنویم.]

صدای فرهاد :

اگر برای کشتنم آمده‌ای

بیهوده در این ره نمان

من کشته مردی دگرم

چون مرد دگر

کشته مرا

در ساعت پیش.

کشته مرا... در ساعت پیش. [فرهاد سریع سیگارش را خاموش کرده و می‌نشیند به نوشتن. بقیه صحنه را برای پرده سوم آماده می‌کنند. صدای فرهاد به گوش می‌رسد.]

که همچنان می‌نویسیم

که ما همچنان در اینجا مانده‌ایم

مثل درخت که مانده است

مثل گرسنگی که اینجا مانده است

و مثل سنگ‌ها که اینجا مانده‌اند.

مثل درد که اینجا مانده است

مثل خاک که اینجا مانده است.

مثل زخم

مثل شعر

مثل دوست داشتن

مثل پرنده

مثل آرزوی آزادی

و مثل هرچیز که از ما نشانه‌ای دارد. [ فرهاد به کاغذها می‌نگرد. از شعری

که نوشته بسیار خوشش آمده. کاغذ را کنار گذاشته و شعر

دیگری می‌نویسد. حالا ایاز هم آمده و ما پرده‌ی سوم را

شروع کرده‌ایم. ]

برادرانم

به زردی موهایم نگاه نکنید

من آسیایی‌ام  
به آبی چشمانم نگاه نکنید  
من آفریقایی‌ام  
در سرزمین من درخت‌ها به پای خودشان سایه نمی‌اندازند.  
عین سرزمین‌های شما!  
در سرزمین من نان درکام شیر است.  
سرچشمه‌ها، اژدها خفته است.  
و مرگ پیش از پنجاه سالگی فرا می‌رسد در سرزمین من.  
عین سرزمین‌های شما!  
آنجا شعرها ترانه می‌شود و دهان به دهان می‌گردد.  
در سرزمین من شعرها می‌تواند به پرچم تبدیل شود.  
عین سرزمین‌های شما!  
برادرانم!  
شعرهای ما باید بتواند به گاو لاغر و نحیف بسته شود و زمین را شخم  
بزنند.  
باید بتواند در شالیزارها  
تا زانوان در باتلاق فرو رود.  
باید بتواند همه چیز را بپرسد.  
باید بتواند همه نورها را بچیند.  
باید بتواند بر سرراه‌ها بایستد،  
مانند سنگ‌های کیلومترشمار.

شعرهای ما،

باید بتواند دشمن را که نزدیک می‌شود

پیش از همه ببیند.

شعرهای ما باید بتواند هر آنچه دارد از جان و مال و فکر اندیشه

در راه آزادی بزرگ بدهد.

تا آن زمان که در جهان یک سرزمین اسیر

و یک انسان اسیر باقی بماند.

و در آسمان یک ابر اتمی؛ [در این مدت ایاز وارد شده . پالتویش را در

آورده . تاکنار فرهاد آمده. فرهاد متوجه او نیست. اما وقتی

پای ایاز به صندلی می‌خورد فرهاد متوجه او شده و سریع

برمی‌گردد.]

## صحنه‌ی سه

فرهاد: ...  
ایاز: آروم باش... منم...  
فرهاد: کی اومدی؟  
ایاز: همین الان رسیدم.  
فرهاد: چرا اینجا تاریکه؟... باز هم برق نیست؟  
ایاز: می خواستم چراغ رو روشن کنم... فکر کردم خودت این جوری خواستی. ماشاءالله از ظهر همین طور نشستی داری می نویسی.  
فرهاد: ظهر؟  
ایاز: آره... ظهری که رفتم مشغول بودی. خداحافظی کردم. اما انگار متوجه نشدی. الان دیگه شب شده.  
فرهاد: آخ... مریم دیرش شد. [فرهاد می خواهد به اتاق بغلی برود.]  
ایاز: مریم خانوم نیستن.  
فرهاد: ...  
ایاز: من رسوندمشون.

- فرهاد: تو؟  
ایاز: اول شب اومدم دیدم تو مشغولی... من هم بی‌کار بودم.  
فرهاد: مریم چی گفت؟  
ایاز: هیچی.. با من اومد.  
فرهاد: آخه چرا تو؟  
ایاز: راستش آقا یوسف ازم خواست.  
فرهاد: چی بگم به این آخه... [فرهاد به ایاز می‌نگرد که در تمام این مدت درست روی روی او ایستاده.] کار دیگه‌ای نداری؟  
ایاز: چرا... می‌خوام چمدونم رو بردارم. باید لباس عوض کنم. [فرهاد کنار می‌رود و ایاز چمدان را از زیر تخت بیرون می‌کشد. آن را باز کرده و لباس‌های دوران جنگ‌اش را بیرون می‌آورد. بادگیر و غیره...] لباس‌هام کثیف می‌شه.  
فرهاد: یعنی تخت من این قدر وضعیتش خرابه؟  
ایاز: اتفاقاً جای خیلی نرم و راحتیه. برای خواب لباس عوض نمی‌کنم.  
فرهاد: ...؟  
ایاز: می‌رم سرپل... امشب باید پایه‌ها رو کار بذارم.  
فرهاد: این وقت شب؟  
ایاز: شب‌ها آب رودخونه پائینه... راحت می‌شه کار کرد. تازه وقتی هم باقی نمونده. آگه امشب پایه‌ها رو کار بذارم شک دارم تاجمه تمومش کنم.



- فرهاد: حالا حتماً باید جمعه بری؟
- ایاز: جمعه صبح زود. تبریز کار دارم.
- فرهاد: پس پنجشنبه شب هم هستی.
- ایاز: با اجازه!
- فرهاد: نه... خیلی هم خوبه! من هم تنهام.
- ایاز: ...
- فرهاد: نمی دونستی؟
- ایاز: نه!
- فرهاد: ولی یوسف می گفت بهت گفته. [ایاز لحظه ای می ماند.]
- ایاز: آه... آره یه چیزی بهم گفت. مثل این که حاجی باید بره تست.
- فرهاد: هر پنجشنبه شب اون تا صبح زیر دستگاه می مونه هر هفته باید تست بشه.
- ایاز: خب دیگه... من باید دست به کار شم. با اجازه... [ایاز می خواهد برود.]
- فرهاد: راستی... تو برای پنجشنبه شب برنامه ای نداری؟
- ایاز: نه... چطور مگه؟
- فرهاد: شاید حوصله امون سربره!
- ایاز: خیالت راحت باشه. بذارش به عهده من. [ایاز بیرون می رود. فرهاد متوجه چمدان ایاز که هنوز گوشه ای آن بیرون است می شود. به سمت آن رفته و با احتیاط آن را باز می کند.]

ناگهان زیر وسایل ایاز متوجه بسته‌های پول می‌شود. خشکش می‌زند. نمی‌داند چه کند. سریعاً چراغ‌ها را خاموش می‌کند. صدای پا می‌آید. فرهاد سریع چمدان را بسته و زیر تخت قرار می‌دهد. ایاز وارد می‌شود. با سر و وضع گلی و خیس.]

ایاز: با من بودی؟

فرهاد: من... نه!

ایاز: آخه چراغ رو روشن خاموش کردی. این رمز ما بود. وقتی از مقر این علامت دیده می‌شد یعنی عملیات لو رفته... باید بر می‌گشتیم.

فرهاد: آه... داشتیم لامپ‌ها رو امتحان می‌کردم. کارها چطور پیش می‌ره؟

ایاز: اگه بگم خوب، دروغ گفتم. اون پائین بد جوری لجنه.

فرهاد: می‌خوای پیام کمکت؟

ایاز: نه... فعلاً یه نفر هم به زحمت اونجا جا می‌شه. به وقتش خبرت می‌کنم. [برمی‌گردد که برود، لحظه‌ای می‌ماند.] راستی... آقا یوسف بیدارشد بهش بگو کارش دارم. یه سر بهم بزنه.

فرهاد: مگه خونه‌اس؟

ایاز: آره... گمونم خوابیده.

فرهاد: اون شب‌ها دیر می‌خوابه. امکان نداره الان خوابیده

باشه. [ناگهان یوسف وارد می‌شود.]

- یوسف: شرط رو فرهاد می‌بره. چون بیشتر منو می‌شناسه.  
ایاز: ... حاجی! تو پشت در بودی؟  
یوسف: نترسین... زاغ سیاهتون رو چوب نمی‌زدم. چیه؟... حرف من بود؟  
ایاز: خوابت نمی‌یاد حاجی؟  
یوسف: نه... چطور مگه؟  
ایاز: یه کار کوچیکی باهات دارم.  
یوسف: خب؟ [ایاز به فرهاد می‌نگرد. یوسف کمی مکث می‌کند و سپس...]  
ایاز: می‌یای پیشم کنار رودخونه؟  
یوسف: باشه... الان میام. [یوسف بیرون می‌رود.]  
فرهاد: زیاد بهش فشار نیاری... کاری هست من درخدمتم.  
ایاز: آه... نه کار عملی نیست.  
فرهاد: ما هم یه چیزی سرمون می‌شه. معمولا هم تو این خونه بیشتر طرف مشورتیم.  
ایاز: آخه تخصص می‌خواد. گمون نکنم تو این مورد چیزی بدونی.  
فرهاد: مربوط به جنگه؟  
ایاز: نه.  
فرهاد: مربوط به پله؟  
ایاز: آه... نه. خودم اوستای این کارم.

۶۰ □ آن سوی یل

فرهاد: پس چی؟

ایاز: خب... [یوسف که حالا پالتویش را هم پوشیده وارد می شود.]

یوسف: من حاضرم! [یوسف می پرد و می نشیند روی پله. ایاز ویلچر را بالای پله ها می برد و سپس خود یوسف را روی ویلچر می گذارد. فرهاد خونسرد می نگرد. ایاز و یوسف بیرون می روند. فرهاد می آید و سیگاری می گیراند. نور آرام از روی فرهاد هم می رود.]

## صحنه‌ی چهار

[ایاز وارد می‌شود. در دستش یک کادوست. متوجه فرهاد می‌شود. او طبق معمول مشغول نوشتن است. ایاز آرام پالتویش را در آورده و کادو را روبروی فرهاد می‌گیرد.]

ایاز: مال توئه...

فرهاد: چیه؟

ایاز: یادگاری.

فرهاد: خیلی خب... بذارش روی میز... [فرهاد بر می‌خیزد و کلید می‌زند اما لامپ‌ها روشن نمی‌شوند.] باز این لامصب قطعه... [ایاز کبریت می‌کشد و شمع‌ها را روشن می‌کند.]

ایاز: دارم از گشنگی تلف می‌شم. شام چی داریم؟

فرهاد: نرسیدم چیزی درست کنم. از همون غذای خودتون هست توپخچال...

ایاز: قیصاوا؟

فرهاد: آره... نمی‌خواد گرمش کنی... خیلی وقته برق نیست... با این گرما الان توپخچال آب شده.

ایاز: تو نمی‌خوری؟

- فرهاد: با مزاج من سازگار نیست.
- ایاز: اما مریم خانوم می گفت غذای همیشگیتونه...
- فرهاد: من که نه... اما یوسف چرا... می گه تو جبهه یکی از دوستاش معتادش کرده!
- ایاز: رضا قیصاوا... می خوای برای تو هم چیزی بپزم؟
- فرهاد: نه... مرسی... آگه زیاد دلت می خوا دست یخت منو هم بجشی، یه تیکه استیک هست تو یخچال، دیشب کبابش کردم. می تونی بخوری.
- ایاز: استیک دیگه چیه؟
- فرهاد: بخوری می فهمی.
- ایاز: حتماً. [ایاز در حالی که آهنگی را زمزمه می کند بیرون می رود. شاد و شنگول است. فرهاد نگاهی از پشت سر به او می کند و کنجکاوانه کادوی ایاز را برداشته سبک سنگین می کند. صدای ایاز که برمی گردد به گوش می رسد و فرهاد سریعاً به پشت میزش می رود. ایاز با سفره و ماهی تابه‌ی قیصاوا و یک بشقاب استیک سرخ شده وارد می شود. سفره را روی میز پهن می کند و می نشیند به خوردن.]
- ایاز: اون‌ورا پرخرما بود... نه از این خرماهای آب کشیده‌ی شما... از اون شیرهای هاش... بعضی وقتا که عقبه رو می زدن، غذا نمی رسید تاخط... دست به دامن رضا می شدیم که برامون قیصاوا بپزه... می گفت ننه‌اش یادش داده. می گفت نه تا بچه رو با همین قیصاوا بزرگ کرده... [ایاز متوجه می شود که فرهاد اهمیتی به حرف‌های او نمی دهد.] نمی خوای بازش

کنی؟ [فرهاد به ایاز می‌نگرد و از مسیر نگاه او متوجه کادو می‌شود.]

فرهاد:

بعداً... الان کار دارم... باید تمومش کنم...

ایاز:

ولی من فردا صبح زود می‌رم. نیستم. باز هم می‌خواهی بنویسی؟

فرهاد:

احتمالاً تا کار بهتری گیر نیاوردم به همین کارم ادامه بدم.

ایاز:

پس کی بهشون عمل می‌کنی؟

فرهاد:

...؟ [فرهاد برگشته به ایاز می‌نگرد.] آه... آره... یادم نبود.

امشب پنجشنبه شبه... داستان باید امشب تموم بشه. باشه... تو

می‌خواهی به آخر این قصه برسی. درسته؟! فکر می‌کردم برای

این کار دوستات رو هم خبر می‌کنی.

ایاز:

اگه کم آوردم این کار رو می‌کنم. مگه این که تو بهم فرصت

ندی.

فرهاد:

تو خودت تنهایی صدتا منو حریفی.

ایاز:

ناامید نباش... نفس مبارزه مهمه.

فرهاد:

چرا یه زنگ نمی‌زنی و کار رو تموم نمی‌کنی؟ این بچه‌بازی‌ها

چییه؟

ایاز:

دارم بهت یه فرصت می‌دم. شاید تونستی ناک اوتنم کنی.

فرهاد:

خودت هم می‌دونی که نمی‌تونم.

ایاز:

چون انگیزه‌اش رو نداری. حق داری. من جایزه رو تعیین

نکردم. خیلی خب... [ایاز چمدانش را بیرون کشیده و پول‌ها

را روی میز می‌گذارد.] اینم جایزه... بیشتر از اونیه که "ابی"

ازت خواسته.

فرهاد:

پس یوسف همه چی رو بهت گفته.

- ایاز: نه... تو خودت گفتی. یادت نیست؟
- فرهاد: می‌خوای گیجم کنی. این شگرد شماست.
- ایاز: حالا هر دو مون به اندازه‌ی هم می‌دونیم.
- فرهاد: تو واقعاً می‌خوای این بازی گند رو ادامه بدی؟
- ایاز: بهت گفته بودم حسابی سرگرم‌ات می‌کنم.
- فرهاد: این پول‌ها برای کیه؟
- ایاز: برای برنده‌ی نهایی!
- فرهاد: پس تو قبل از اومدن ترتیب این مسابقه رو داده بودی. شاید هم درست به خاطر همین مسابقه اومدی. ها؟
- ایاز: انگیزه‌ی اصلی اومدن من وقتی معلوم می‌شه که تو به حرکتی به خودت بدی.
- فرهاد: می‌خوای چی کار کنم؟
- ایاز: حمله کن.
- فرهاد: با چی؟
- ایاز: با هر سلاحی که فکر می‌کنی کاری تره.
- فرهاد: مثل اینکه راه دیگه‌ای نیست. نه؟
- ایاز: کم‌کم همه چی رو داری می‌فهمی. [فرهاد کمی مکث می‌کند. ناگهان بر می‌گردد طرف ایاز.]
- فرهاد: خیلی مزخرفی! [ایاز می‌ماند.]
- ایاز: با من بودی؟
- فرهاد: سلاح من هم اینه. [ایاز خونسرد به سمت غذا می‌رود و همان‌طور سرپا لقمه‌ای از استیک برداشته و با ولع می‌خورد.]
- ایاز: دست‌پختت حرف نداره.



- فرهاد: چی ازم می‌خوای تو؟  
ایاز: یه حمله‌ی دیگه.  
فرهاد: بهتر نبود این استنطاق رو تو زیرزمین نمور و تاریک اداره‌اتون انجام می‌دادی؟  
ایاز: من سعی می‌کنم چیزی رو که بهش احتیاج داری بهت بدم. تو باید یه تکونی به خودت بدی.  
فرهاد: که یه بهونه دستت بدم؟ حمله به مأمور امنیتی... ایجاد اغتشاش...  
ایاز: یه آرمانگرا فقط به پیروزی فکر می‌کنه.  
فرهاد: من یه نا امیدم.  
ایاز: ولی شعرهات حماسیه... حماسه یه جو توان می‌خواد... یه کم جریره...  
فرهاد: ترجیح می‌دم یه بازنده باشم تا یه آدم بی‌خود! عوضی!  
ایاز: این هم نوعی حمله است؟  
فرهاد: این تنها صفتیه که الان برازنده توئه.  
ایاز: پس حالا نوبت منه که حمله کنم؟  
فرهاد: ازم چی می‌خوای؟ می‌خوای به چی اعتراف کنم؟ تو این بازی گند رو هر جور بازی کنی می‌بری.  
ایاز: پس کارت مشکل تره. "ابی" چقدر می‌خواد؟... این کافیه...  
فرهاد: من پول یه آدم بی‌خود رو نمی‌خوام. دیگه تمومش کن... بگو چی می‌خوای؟ آدرس "ابی" رو؟  
ایاز: می‌دونم... باید یه چیزی رو اعتراف کنم. من از همون لحظه‌ی اول که دیدمت، ازت خیلی خوشم اومد. چون داری بابت

عقیده‌ات زجر می‌کشی... تاوان می‌دی. یعنی به بی‌خاصیت نیستی. من هم تو زندگی‌م همیشه سعی کردم مثل تو باشم. یکی که پای حرفاش بایسته. برای همین رفتم جبهه... جنگ که تموم شد سعی کردم همیشه از آرمان‌های خودم دفاع کنم. می‌بینی... ما فقط دو آرمانگرا هستیم که از بخت بد، به تور هم خوردیم. هیچ کدوم نمی‌خوایم پامون رو پس بکشیم. نه تو... نه من!

فرهاد:

خیلی خب... من باختم... تمومش کن.

ایاز:

باور نمی‌کنم. کسی که اون شعرها رو گفته امکان نداره تسلیم بشه.

فرهاد:

بیشتر از این تحقیرم نکن.

ایاز:

نه... نه... من تو رو تحقیر نمی‌کنم. فقط می‌خوام همه‌ی اون‌چه رو که در توان داری رو کنی. [ایاز تا چهره به چهره فرهاد پیش می‌آید.] آدم‌هایی مثل تو استعداد فوق‌العاده‌ای در انبار کردن کینه‌اشون دارن. همیشه تو پستوی دلشون کینه‌هایی دارن که انگیزه‌ی انتقام به اون‌ها می‌ده. مثل آتیش زیر خاکستر.

فرهاد:

ولی تو که نمی‌تونی قصاص قبل از جنایت بکنی.

ایاز:

متأسفانه نه. حتی اگه می‌تونستم هم نباید می‌کردم.

فرهاد:

یعنی بخشش تو قاموس شما هم هست.

ایاز:

این بخشش نیست که دست و پای منو می‌بنده. تعهد به آرمان همیشه پایه‌های وجدان و بخشش و عدالت رو سست می‌کنه.

فرهاد:

پس چرا مشمول الطاف شما شدم؟

- ایاز: برای این که بازی سرنوشت نقش مهمی بهت داده. برای این که باید کار بزرگی انجام بدی.
- فرهاد: چه کاری؟
- ایاز: تو انتخاب شدی که یه واسطه باشی.
- فرهاد: باز هم می‌خوای گیجم کنی؟
- ایاز: برعکس، می‌خوام همه‌ی حواست رو جمع کنی. بازی دیگه تموم شد... [فرهاد با تعجب به ایاز می‌نگرد.]
- خوب گوش کن ببین چی می‌گم... این پول‌ها باید دست حاج یوسف برسه و تو باید این کار رو بکنی.
- فرهاد: چرا من؟
- ایاز: چون من امشب حتماً باید برم. این یه امانته... آوردن نصف راهش بامن بود. حالا تو باید به دست صاحبش برسونی.
- فرهاد: یه بازی کثیف دیگه.
- ایاز: نه... بازی تموم شد. حالا دیگه حق نداری پیا پس بکشی. چون یه بازنده‌ای!
- فرهاد: می‌خوای پول‌ها رو بدی دست من که فردا تو روز نامه‌هاتون بنویسین از خارج برام کمک مالی می‌رسید. من همه نقشه‌ها تونو حفظم. سریال اسکناس‌ها رو هم که داری نه؟
- ایاز: این هم از بخش کثیف این بازیه که آخر کارها افتاده دست تو. این پول‌ها مال رضاست. رضا قیصاوا... تموم چیزیه که ازش باقی مونده.
- فرهاد: یه مزخرف دیگه ...
- ایاز: مزخرف نبود... اون شهید شده...

فرهاد: شهید؟ معلوم نیست اون الان داره تو شهر خودش کی رو شکنجه می‌کنه.

ایاز: مواظب حرفات باش. اون الان زیرخاک جای کسی خوابیده که سال‌ها قبل باید می‌مرد.

فرهاد: باور نمی‌کنم.

ایاز: انتظار هم ندارم باور کنی. رضا رو نه اون هشت سال جنگ کسی باور کرد، نه وقتی که داشت ریه‌هاشو قی می‌کرد، و نه حالا که زیر خاکه. تنها کاری که ازت می‌خوام اینه که دستت رو از این پول‌ها دور نگه داری. این تنها وصیت رضاست. اون بخشی از ثروتش رو به حاج یوسف بخشیده. به تنهاترین مردی که تو عمرش می‌شناخت. همه چیز رو تو این نوشتم. حاجی بخونه متوجه می‌شه. [ایاز کاغذ را روی کادو می‌گذارد.]

فرهاد: پس چرا این همه مدت خودت بهش ندادی؟

ایاز: رضا به شرط گذاشته بود. اون ثروتش رو به حاج یوسف سال ۶۴ بخشیده. من باید مطمئن می‌شدم که حاجی همون آدم مونده یا نه. این سه روز فرصت خوبی بود که من به نتیجه برسم.

فرهاد: خب؟

ایاز: چیزی که تو خاک شلمچه ریشه بزنه... تو هیچ گرد و غباری رنگ عوض نمی‌کنه و خشک نمی‌شه. حاجی مستحق‌ترین آدمیه که رضا می‌تونست پیدا کنه، به خصوص با این خرج

عملی که داره. حیف که خودش نمی‌تونه سرپا ایستادن حاجی  
رو ببینه! بهم قول می‌دی؟

... فرهاد:

اگه نارو بزنی، هر جای دنیا هم که بری پیدات می‌کنم و  
حسابت رو می‌رسم.

ایاز:

جالبه، در اوج نیاز همچنان تهدید، تو یه مورد روانشناسی  
فوق‌العاده‌ای.

فرهاد:

باید چی کار کنم تا حرفام رو باور کنی؟

ایاز:

کاری که باید بکنم برات خیلی مهمه؟

فرهاد:

آره.

ایاز:

پس چرا ازم خواهش نمی‌کنی؟ [ایاز به فرهاد می‌نگرد.

فرهاد:

شکستش برایش سخت است.]

ازت می‌خوام که...

ایاز:

نه... باید خواهش کنی. تو خیلی چیزها تو این سه روز به ما  
یاد دادی. خیلی تغییرات تو این خونه به وجود اومده. حالا  
وقتشه یه تغییر کوچیک هم به خودت بدی. بگو "خواهش  
می‌کنم"... [ایاز لحظه‌ای مکث می‌کند. بعد تلخ می‌خندد و  
پالتویش را می‌پوشد. اسلحه و وسایل دیگرش را در سکوت  
بر می‌دارد و روبروی فرهاد می‌ایستد.]

فرهاد:

تو نه تنها این کار رو می‌کنی... بلکه کار پل رو هم ادامه  
می‌دی. پایه‌هاشو کار گذاشتم... اما هنوز لقه. کافیه تیرها رو  
رو پایه‌ها بذاری. باید محکم ببندیشون. [ایاز پا روی پله‌ها  
می‌گذارد.]

ایاز:

- فرهاد: زیاد مطمئن نباش... من یه آرمانگرام. تا وقتی اون چه رو که می‌خوام نشنوم بعیده به حرفات عمل کنم. [ایاز همان طور پشت به تماشاگر روی پله‌ها مانده. کمی مکث می‌کند و به گونه‌ای که ما چهره‌اش را نمی‌بینیم، سخن می‌گوید.]
- ایاز: ازت خواهش می‌کنم اون پول‌هارو به حاج یوسف بدی. [رعده می‌زند. ایاز می‌خواهد برود. باران هم شروع شده.]
- فرهاد: همه‌اش قصه بود... مگه نه؟... راستش رو بگو... قضیه‌ی این پول‌ها چیه؟
- ایاز: من حقیقت رو بهت گفتم. شماره‌ی تلفن رضا رو هم گذاشتم تو کادوت. باور نکردی می‌تونی زنگ بزنی خونه‌اشون. اما تسلیت یادت نره... [ایاز می‌خواهد برود...]
- فرهاد: یه دقیقه صبرکن... [ایاز می‌ماند.] تو نمی‌تونی از اینجا بری... چرا؟ نکنه دم در مین کاشتی؟
- فرهاد: نه. دم در نه... تو شکمت! [ایاز لحظه‌ای می‌ماند.]
- ایاز: منظورت چیه؟
- فرهاد: من... من... یعنی اون استتیک‌هایی که خوردی... مسموم بود! [ایاز لحظه‌ای فیکس می‌شود. سپس آرام می‌خندد.]
- ایاز: یه بازی دیگه است؟
- فرهاد: این بازی نیست. تو از اونا خوردی...
- ایاز: یعنی من الان قراره بمیرم؟
- فرهاد: یه تیکه از اون استتیک‌ها می‌تونه یه گاو رو در عرض یک ساعت بکشه...
- ایاز: پس شانس آوردم گاو نیستم. هه ...

- فرهاد: حرفم رو باور کن... آگه جونت رو دوست داری تا دیر نشده  
یه فکری بکن. [ایاز تا روبروی فرهاد می‌آید.]
- ایاز: ببین جوون... من کلاس "شیم م ر" گذروندم. امکان نداره  
متوجه بوی غذای مسموم نشم. مگه حاجی بهت نگفته من تو  
اطلاعات عملیات بودم؟
- فرهاد: این یه داروی ترکیبیه... "گلوکنات کلسیم" خودم تو  
آزمایشگاه ساختم. خیلی وقت پیش... اون وقتا دنبال یه  
دارویی بودم که راحت خلاصم کنه!
- ایاز: تو بلوف می‌زنی... [ایاز می‌خواهد برود که فرهاد رودررویش  
در می‌آید.]
- فرهاد: ببین... من نمی‌خوام کسی رو بکشم. اون سم آروم آروم اثر  
می‌کنه. الان چند دقیقه‌ای هست که داره تو دل و روده‌ات جا  
باز می‌کنه.
- ایاز: پس چرا من متوجه نمی‌شم؟
- فرهاد: خب خاصیتش همینه... این که گاز خردل نیست!
- ایاز: ببین آقا فرهاد... نه تو آدمکشی، نه من! ما فقط بلدیم اداشون  
رو دربیاریم. هرچند تو ظاهراً این هم بلد نیستی! دیگه بازی  
تموم شده. حالا کو تا ما همدیگه رو یه بار دیگه ببینیم یا  
نبینیم. بیا دوستانه از هم جدا شیم. مثل دو تا مرد. باور کن من  
هیچ کینه‌ای ازت ندارم.
- فرهاد: تو حالت نیست... این دارو تزریقیه. اما من پودرش رو  
درآوردم. نگاه کن... مگه استیک این جوری به زردی می‌زنه؟

ایاز: راستش من اولین بارم بود که از اینا می‌خوردم. [فرهاد سریع به طرف تلفن می‌دود. و شماره می‌گیرد. ایاز به دقت به او می‌نگرد. در حالی که فرهاد با تلفن صحبت می‌کند، ایاز آرام رفته و تکه‌ای از استیک را که هنوز روی میز مانده برداشته و بو می‌کند.]

فرهاد: الو... اورژانس؟ ما اینجا یه بیمار داریم. حالش خیلی خرابه... مسمومیته... بله... لطفاً یادداشت کنین... انتهای اتوبان شهید ضابطی، خیابون شهید رسولی، نه... نباید بیچین طرف شهید نادری... اونور نه... طرف شهید رسولی... آره... نه... شما کجا رو می‌گین؟ اونجا که شهید مختاریه... نه... ما این اطراف اصلاً شهید باغبان نداریم... اگه مستقیم بیاین همون شهید رسولیه! بله... شهید رسولی... انتهای خیابون می‌رسین به رودخونه... یه پل چوبی هست... اونور رودخونه یه خونه با دیوارهای زرد می‌بینین. همونه... چی؟ تو محدوده‌ی شما نیست؟ پس به کی زنگ بزنم؟ از اطلاعات باید کدپستی بیرسم؟ خیلی خب... [فرهاد ناراحت گوشی را می‌کوبد. دوباره آن را برداشته و شماره می‌گیرد. ایاز به او نزدیک می‌شود.]

ایاز: هی... هی... منو نیگا کن... من اینجا... رویای خودم.

فرهاد: بذار کارم رو بکنم.

ایاز: آخه با این بارون کدوم آمبولانس می‌تونه از این پل فکستنی بگذره؟



- فرهاد: تو فقط آروم بشین یه گوشه... سعی کن کمتر نفس بکشی... نه نه نه، برو از یخچال ماست بردار بخور... زودباش دیگه... [ایاز با تعجب به فرهاد می‌نگرد.]
- فرهاد: الو... خسته نباشین... کدپستی ده رقمی می‌خواستم. بله... انتهای اتوبان شهید ضابطی، خیابون شهید رسولی،... [ناگهان ایاز دستش را روی گوشی می‌کوبد و ارتباط را قطع می‌کند.
- فرهاد می‌ماند.]
- ایاز: دیگه کافیه...
- فرهاد: ولی...
- ایاز: آروم برو بشین و سعی کن همه‌اش نفس بکشی... نفس‌های عمیق. فهمیدی؟
- فرهاد: تو حالت نیست...
- ایاز: گفتم ساکت. تا وقتی هم من نرفتم از جات جم نمی‌خوری!
- فرهاد: من نمی‌خوام آدم بکشم...
- ایاز: تو کسی رو نمی‌کشی... من یه راست می‌رم تبریز و همه چی به خوبی و خوشی تموم می‌شه.
- فرهاد: توروخدا به حرفام گوش کن... باور کن راست می‌گم. من مسمومت کردم. تو تا نیم ساعت هم زنده نمی‌مونی... من آزارم به یه مورچه هم نرسیده... آخه لعنتی چرا باورم نمی‌کنی؟ [فرهاد در حالی که گریه می‌کند می‌افتد روی پاهای ایاز. ایاز به فرهاد می‌نگرد.] همه‌اش تقصیر خودت بود... چرا همه‌چی رو همون روز اول نگفتی؟ من نمی‌خوام تو بمیری... تورو به هرچی ایمون داری خودتو برسون بیمارستان... باور کن یه لحظه می‌گیره و همون دم می‌کشنت. من دانشجوی

اخراجی رشته‌ی شیمی‌ام... حرفم رو باور کن. نیگا... [فرهاد کتابهایش را زمین می‌ریزد و برگه‌ای بیرون می‌آورد.] نیگا... این هم برگ اخراجمه... تو همین دانشکده‌ی شیمی دانشگاه تهران بودم... [ایاز هاج و واج به فرهاد می‌نگرد.]

ایاز: تو دیوونه شدی... قاط زدی رفیق... یه فکری به حال خودت بکن. بدجوری به خودت فشار آوردی. می‌خوای یه لیوان آب بیارم برات؟ [فرهاد می‌افتد به پاهای ایاز...]

فرهاد: تو رو خدا... زودتر خودت رو به یه اورژانس برسون...

ایاز: ببین... من نه کسی رو تا حالا شکنجه کردم نه کسی رو کشتم. اونقدر این سه روز نشستی خودت رو خوردی که آخرش کار دست خودت دادی... حالا قبل از یوسف تو باید بستری بشی تا عقلت بیاد سرجاش. ترس بی‌خود باعث شده کل مخمت تعطیل بشه... تو دچار توهم شدی!

فرهاد: من با دستای خودم اون استیک‌ها رو آلوده کردم. سمش هم با سیامک ترکیب کردم. آزمایشگاه داره... باور نمی‌کنی زنگ بزن پیرس.

ایاز: منو یاد بچه‌های موجی می‌اندازی. با اون صدای کرکننده‌ی هواپیماها، باز هم مثل تو قاط نمی‌زدن...

فرهاد: من دیوونه نشدم. فکر می‌کردم می‌خوای امشب کف بسته تحویلم بدی... منتظر دوستات بودم. نمی‌دونستم این جور می‌شه.

ایاز: ... بسه دیگه. می‌دونستم... نمی‌دونستم... خودت رو جمع و جور کن مرد! پاشو! پاشو! پاشو! برو رو تخت دراز بکش. بیا... من کمکت می‌کنم. [ایاز زیر بازوی فرهاد می‌رود و او را تا

کنار تختش می آورد. فرهاد کاملاً خودش را باخته و می لرزد.]

فرهاد: نمی خوام بمیری... خودت رو برسون بیمارستان... باور کن من دیونه نشدم. عقلم سر جاشه...

ایاز: خیلی خب... من می رم بیمارستان... همین الان می رم. تو لازم نیست نگران چیزی باشی... آروم دراز بکش... [فرهاد به اجبار ایاز روی تخت دراز می کشد.]

فرهاد: جونت رو نجات بده... زودش باش دیگه... برو...

ایاز: آروم... بهت قول می دم فردا صبح که بیدار شدی دیگه خبری از این کابوس ها نباشه. اصلاً خودم بهت زنگ می زنم و بیدارت می کنم. مطمئن باش هیچ اتفاقی برای من نمی افته... [حالا فرهاد با نگاه نگران و لرزان روی تخت دراز کشیده و ایاز پتو را روی او می کشد.] شب به خیر پسر خوب... امیدوارم دفعه ی بعد همدیگه رو یه جور دیگه ای ببینیم... خداحافظ. [ایاز برخاسته و به طرف پله ها می رود. فرهاد نیم خیز شده و به او می نگرد. ایاز بالای پله ها برگشته و با لبخندی بر لب دستش را به نشانه ی خداحافظی بالا می آورد. سپس برمی گردد تا برود که ناگهان در آخرین پله پشت به تماشاگر فیکس می شود. ابتدا ساک از دستش می افتد. سپس دستش را روی شکمش می گذارد و آرام به زانو می شود. فرهاد ترسیده نگاهش می کند. ایازی خیلی زور می زند تا زجری را که می کشد بروز ندهد. ناگهان کنترلش را از دست می دهد و از پله ها سقوط می کند تا پیش پای فرهاد. به خود می پیچد و در نهایت با فریادی بلند، دردش منفجر می شود.]

اباز: خدا... [فرهاد سریع می‌خواهد به او کمک کند. زیر بازوی او می‌رود و سعی می‌کند بلندش کند.]

فرهاد: دیدی من دیونه نشدم... پاشو... پاشو... پاشو... بریم بیمارستان... زور بزن دیگه... تا بیمارستان دووم بیاری کار تمومه... باید معده‌ات رو بشورن... پاشو دیگه... یه کم فشار بیار... آخ... [فرهاد زور می‌زند. اما هیکل ایاز سنگین‌تر از آن است که فرهاد بتواند او را از پله‌ها بالا ببرد. تلاش فرهاد بیشتر به یک جان‌کندن شبیه شده. ایاز مثل ماهی روی خاک، به خود می‌پیچد و فرهاد خودش را باخته! باران به شدت می‌کوبد. گاهی رعد و برق هم می‌زند.]

فرهاد: تو نمی‌میری... کافیه یه تکون به خودت بدی... آهان... یه ذره دیگه... بیا... این پله‌ها رو بالا بریم تمومه... خواهش می‌کنم... فقط این پله‌ها...

اباز: دارم می‌سوزم... خدایا... کمکم کن... من... من بچه دارم نامرد... بچه‌هام چی می‌شه... خونواده‌ام...

فرهاد: هیچ اتفاقی نمی‌افته... تو زنده می‌مونی... بیا... فقط زور بزن... نگاه کن... دو پله بیشتر نمونده... به خاطر خونواده‌ات هم که شده... زور بزن... به بچه‌ها فکر کن... بیا... آهان... تموم شد... [به هر ترتیبی که هست. بالاخره فرهاد ایاز را تا بالای پله‌ها می‌کشد. سپس زیر بازوی او رفته و بلندش می‌کند.]

بیا... تو نجات پیدا کردی... نیگا کن... ما رسیدیم دم در... [آن‌ها بالاخره در آخرین نفس‌های ایاز از صحنه خارج می‌شوند. تنها صدای تند باران و رعد آخرین لحظه‌های این صحنه را پر می‌کند.]

## صحنه‌ی پنج

[یوسف بر روی ویلچرش در نقطه نورانی صحنه، روی پله‌ها نشسته و دفتر شعر فرهاد را می‌خواند. کنارش چمدان بزرگی قرار دارد. ناگهان مریم وارد می‌شود. حرکات او تند و سریع است. لباس بیرون پوشیده و مشغول جمع و جور کردن وسایل است. دو دبه‌ی بزرگ هم با خودش می‌آورد.]

مریم: دکتر مقدم پرسید پرونده چی شد؟

یوسف: رحیم کاملش کرده... می‌باره فرودگاه... اینا چیه؟

مریم: بساط اشرف خانمه. ترشی تره... ترشی بادمجون...

یوسف: اینارو تا خود آلمان باید ببرم؟

مریم: می‌گه امیر آقا عاشق این ترشی‌هاست. تو همه‌ی وسایلتو

برداشتی؟

یوسف: آره.

مریم: دیر کردن...

یوسف: اونا خودشون می دونن کی باید بیان... بلیطها هم دست خودشونه... تازه ماکه تنها نیستیم. بیست سی نفر هم هستند.

مریم: لباس زیر برداشتی؟

یوسف: آره...

مریم: چندتا؟

یوسف: دوتا.

مریم: کافی نیست. .. می رم دوتا دیگه هم بیارم. [مریم به اتاق بغلی می رود. متعاقب او فرهاد وارد می شود.]

فرهاد: مثل این که بالاخره راهی شدی بهشتی...

یوسف: خودمم هم نمی دونم چه جوری این همه اتفاق جفت و جور شد. من که دیگه با این دو تیکه چوب بی حس کنار اومده بودم.

فرهاد: شماها چی بهش می گین؟ موهبت الهی؟ بالاخره کار شما حساب کتاب داره... یکی از اون بالا همه اش مواظبتونه... مثل ما نیستی که ولمون کردن به امون شیطون...

یوسف: تو که آگه بارون طلا هم سرت بیاره، باز دلت پره و شاکی هستی...

فرهاد: خلاصه اون ور که رسیدی چشم و گوشت رو باید خوب ببندی... می دونی که اونجا سرزمین کفره... به دفعه

شیطون می‌ره تو جلدت و موندگار می‌شی... اون وقت  
خواهر ما می‌مونه رو دستمون...

یوسف:

خیلی دلت می‌خواد اونجا رو ببینی... نه؟

ببینیم کی حالا یه جنگی هم بشه و ما یه جورهایی ناقص  
باشیم، تا لایق دیدن اونجا باشیم...

فرهاد:

... می‌دونم که از ته دل نمی‌گی! حالا یه خبر خوش  
برات دارم...

یوسف:

فرهاد:

...

ایاز رفته اطلاعات کل پرونده‌ات رو ریخته به هم...

یوسف:

به اون چه ربطی داره...

فرهاد:

حالا گوش کن...

یوسف:

بین یوسف... رفیق توئه... خیلی کارها برات کرده...  
رفیق خوبیه... قبول! اما آگه بخواد دست رو من بذاره  
دیگه همه چی رو ندید می‌گیرم ها...

فرهاد:

نمی‌خواد که برات پاپوش درست کنه... می‌گفت اصلاً  
می‌خوام ببینم گیر کارش کجاست... می‌گفت آگه به خاطر  
او بیماری معده‌اش مجبور نبود یه هفته تو بیمارستان  
بخوابه، تا حالا تکلیف پرونده‌ی تو رو هم داده بود.

یوسف:

این مرد آگه به قول خودش خوبی نکنه نمی‌تونه آروم  
باشینه؟ نمی‌شه بی‌خیال من بشه؟

فرهاد:

یوسف:

اون خودش رو مدیونت می‌دونه... البته بی‌راه هم نمی‌گه... اون شب آگه نمی‌رسوندیش بیمارستان، معلوم نبود الان کارش به کجا کشیده بود... این لطف کمی نیست. دکتر خودش می‌گفت آگه ده دقیقه دیرتر می‌رسید، دیگه کارش تموم بود. حالا فقط اینجا که نیست... این کار تو، بین بچه‌ها مثل بمب صدا کرده. دیروز خانواده‌ی ایاز برای دهمین بار زنگ زده بودن. می‌خواستن باهات حرف بزنین. می‌خواستن ازت تشکر کنن. می‌دونم چرا نمی‌خوای باهاشون حرف بزنی... من هم گفتم بهشون... گفتم فرهاد ما بی‌ادب نیست... فقط دوست نداره یه کار خوبی که می‌کنه، تو بوق کنن. ایاز می‌گفت تا آخر عمرش هم بهت خدمت کنه، نمی‌تونه این لطف تو رو جبران کنه... می‌گفت هر کاری از دستش بریاد برای پرونده‌ات می‌کنه تا یه ذره از محبتت رو جبران کنه... من خیلی بهت افتخار می‌کنم فرهاد... اون شب نشون دادی پشت این حرف‌های بچه‌گانه‌ات یه دل شیر داری... الان وقتی می‌بینمت... یاد بچه‌هایی می‌افتم که می‌رفتن رو مین تا معبر رو باز کنن... اصلاً از اون شب به بعد یه برق دیگه‌ای گرفته نیگات... می‌دونم به این حرف‌ها می‌خندی... اما...



فرهاد: کافیه! من... من... هیچ کاری نکردم. فقط اون ازم خواست یه ماشین بگیرم و برسونمش بیمارستان. همین! هر کسی جای من بود همین کار رو می‌کرد.

یوسف: تو با این کارت...

فرهاد: ببین یوسف، تو این بیست روز این هزارمین باره که دارم بهت می‌گم... نمی‌خوام از اون شب چیزی بشنوم. فهمیدی؟ انگار اون شب هیچ اتفاقی نیافتاده... مثل هر پنجشنبه، تو زیر دستگاه بودی و من پشت اون میز داشتم خزعبلاتم رو می‌نوشتم و مریم با اون نگاه منتظر و نگرانش، پشت شیشه‌ی مات، نگات می‌کرد. همین. [ناگهان تلفن زنگ می‌زند. فرهاد بی‌حوصله به طرف میزش می‌رود و یوسف چون بالای پله‌هاست، نمی‌تواند گوشی را بردارد.]

یوسف: برش دار گوشی رو...

فرهاد: مریم ورمی‌داره... [فرهاد در بین خرت و پرت‌های روی میزش، دنبال چیزی می‌گردد. یوسف دفتر شعر فرهاد را نشان می‌دهد.]

یوسف: دنبال این می‌گردی؟

فرهاد: تو ورش داشتی؟

یوسف: می‌خوام با خودم ببرم... می‌تونی یکی دو هفته قرضش بدی؟

فرهاد: دواي دردت نمی‌شه... [ناگهان مریم با گوشی بی‌سیم در دستش، وارد می‌شود.]

مریم: خواهش می‌کنم... سلام پرسونین... خداحافظ شما... [گوشی را به یوسف می‌دهد.] بیا... مادر آقا رضاست... می‌خواد خداحافظی کنه... [یوسف گوشی را می‌گیرد و به گوشه‌ای می‌رود تا حرف بزند. مریم هم به نزد فرهاد می‌آید.]

یوسف: الو... سلام حاج خانم... نتجورسن؟... حالین یاخشی دی؟  
الله آقا رضایادا رحمت ائله سین... قربانیزام... حامیسی سیزین لطفیزدی... من اُدنیاا، بودنیاا سیزه مدیونام. آقا رضا چوخ کیشیدی... بله... اُاردا واردا... ایاز هله گلمیب... [صدای گفتگوی بداهه‌ی ایاز با تلفن در زیر صدای گفتگوی فرهاد و مریم شنیده خواهد شد.]

مریم: آقا داداش ما حالش چطوره؟

فرهاد: خوبم. تو خوبی؟

مریم: چرا که نه؟

فرهاد: بالاخره به آرزوت رسیدی...

مریم: حالا ببینیم چی می‌شه... معلوم نیست دکترای اونجا بتونن براش کاری بکنن...

فرهاد: اونا کارشون درسته... بی‌خودی کسی رو معطل نمی‌کنن. وقتی گفتن بیاد یعنی که درستش می‌کنن... این مرده... ایاز رو می‌گم... با فرهاد می‌ره؟

مریم: نه... فکر نمی‌کنم... چطور؟

فرهاد: ببین... دارم رک و پوست کنده بهت می‌گم... یوسف که رفت، نمی‌خوام این مرد و هم جنسی‌هاش رو این دور و اطراف ببینم. یه جوری همه‌اشون رو دک کن برن، حداقل یکی دو هفته نفس راحتی بکشم.

مریم: تو کی هستی فرهاد؟!... هیچ وقت نتونستم بشناسمت... بازبونت زخم می‌زنی، با کارات مرحم می‌ذاری... همین ایاز رو تو از مرگ نجات دادی... بعد از اتفاق اون شب، تو تو این شهر یه قهرمان شدی فرهاد... تو بیمارستان هم هر کی سرم رو می‌بینه می‌گه "راست می‌گن آقا فرهاد جوون یکی رو نجات داده؟"... می‌دونی کی می‌پرسه؟ سارا... همون دختری که ازش شاکی بودی داره کم محلی می‌کنه بهت... الان دل تو دلش نیست داداش ما رو ببینه... بس کن دیگه مریم...

فرهاد:

مریم: بهت افتخار می‌کنم فرهاد... همیشه می‌دونستم اونی نیستی  
که نشون می‌دی!

فرهاد: تو تمرکز منو به هم می‌زنی مریم... یه چیزی داره تو مغزم  
وول می‌خوره... می‌خوام بریزمش رو این کاغذ...  
می‌شه؟...

مریم: خیلی خب... مزاحمت نمی‌شم قهرمان... [مریم شاد و  
خوشحال به طرف یوسف می‌رود. یوسف هنوز با تلفن حرف  
می‌زند.]

یوسف: ... قربانام... سیزده سلام یتیرین... انشا... ایک اوچ هفته  
سونرا قییده جاغام... یتیش ماخ همین سیزه خبر ورم...  
ساغ الون... خداحافظ... خداحافظ... [یوسف ارتباط را  
قطع می‌کند.] چقدر اینها مهربونن. یه چیزی گفت اصلاً  
داغونم کرد...

مریم: چی؟  
یوسف: گفت تو الان رضای منی... من بوی رضا رو از تو  
می‌شنوم...

مریم: خب... مادره دیگه... [ناگهان صدای توقف اتومبیلی به  
گوش می‌رسد. مریم از پنجره به بیرون می‌نگرد.]

مریم: آقا ایازه... زودباش یوسف...  
یوسف: من که خیلی وقته آماده‌ام.

- مریم: بذار چمدونت رو بیارم... [مریم سریع به اتاق بغلی می‌رود.  
فرهاد برمی‌خیزد تا به دنبال مریم برود.]
- یوسف: کجا می‌ری؟
- فرهاد: خداحافظ دیگه... من کمی تو اون اتاق کار دارم...
- یوسف: دست نمی‌دی؟ [فرهاد در لحظه‌ی خروج می‌ماند. کمی مکث  
می‌کند و برمی‌گردد طرف یوسف.]
- فرهاد: خب... خداحافظ... [سریع می‌خواهد با یوسف خداحافظی و  
صحنه را ترک کند. ناگهان صدای چند ضربه به در و متعاقب  
آن صدای مردی به گوش می‌رسد.]
- صدا: ببخشید... آقا یوسف هستن؟
- یوسف: کیه؟ [مریم با چمدان یوسف وارد می‌شود.] مگه نگفتی ایازه؟
- مریم: من که فقط ماشین رو دیدم...
- یوسف: خب باز کن ببین کیه... [مریم به طرف در می‌رود. فرهاد از  
پنجره به بیرون می‌نگرد. مردی میان سال وارد می‌شود.]
- مرد: یااا...
- یوسف: بفرمائید... [مرد وارد شده و پشت سر او مریم نیز وارد  
می‌شود.]
- مرد: سلام حاج آقا... ببخشید مزاحم شدم. منو ایاز آقا فرستاده  
تا شما رو ببرم تا فرودگاه.
- یوسف: پس چرا خودش نیومد؟

مرد: یه کاری پیش اومد براشون... اونجا منتظر تون...  
بفرمائید... این هم پاسپورت و ویزا... من بیرون منتظرم.  
با اجازه...

یوسف: خواهش می‌کنم. [مرد بیرون می‌رود. یوسف به مدارکی که  
از مرد گرفته نگاه می‌کند.] این که دو تاست... [مریم و  
فرهاد به او نزدیک می‌شوند. یوسف به پاسپورت‌ها و دیگر  
مدارک می‌نگرد.] این پاسپورت فرهاد... این هم  
ویزاشه... [فرهاد سریعاً پاسپورتش را گرفته و نگاه می‌کند.  
یوسف متوجه یادداشتی می‌شود.]

مریم: چیه؟  
یوسف: ایاز نوشته... "مدارک آقا فرهاد هم تکمیل شد... ببخشید  
نتونستم قبلاً اطلاع بدم. آخه مطمئن نبودم جور می‌شه  
یا نه. برا من کاری پیش اومد، زحمت همراهی رو آقا  
فرهاد می‌کشه."

فرهاد: یعنی چی؟  
مریم: یعنی این که تو هم به آرزوت رسیدی...  
یوسف: مثل این که ناف ما را به هم دوختن نویسنده!  
مریم: زود باش... برو وسایلت رو جمع کن. بدو دیگه...  
فرهاد: ولی آخه...

مریم: مگه آرزوت نبود بری اون ور آب رو ببینی؟ خب...  
زودباش دیگه...

فرهاد: ولی تو چی؟  
مریم: نگران من نباش... سارا می‌باد پیشم می‌مونه... تا برگشتی  
خوب می‌یزمش... [صدای بوق اتومبیل...] دیر شد. بدو  
دیگه...

فرهاد: من... من... اصلاً نمی‌دونم چی کار باید بکنم.  
مریم: بیا... خودم وسایلت رو جمع می‌کنم. بیا زودباش... [مریم  
فرهاد مستأصل را به اتاق بغلی می‌برد. یوسف در صحنه با  
بادداشت ایاز تنها می‌ماند. صدای بوق اتومبیل...]  
یوسف: اومدم... قهرمان زود باش... دیر شدها... [یوسف در حالی  
که می‌خندد، از صحنه خارج می‌شود.]

